

Couplets of Parvin Etesami

Part 1



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش اول : قصائد

فکرت مکن نیامده فردا را
چون گلشن است مرغ شکبیا را
بی‌مهتری زمانه رسوا را
فرصت شمار وقت تماشا را
مشار جدی و عقرب و جوزا را
شمعی نباید این شب یلدا را
این تند سیر گنبد خضرا را
نوشیروان و هرمز و دارا را
از جای کنده صخره صما را
این دردمند خاطر شیدا را
افسار بند مرکب سودا را
در باغ دهر حنظل و خرما را
سوزو گداز و تندی و گرما را
از چشم عقل قصه پیدا را
عبرت بی است مردم بی‌نا را
حاجت بر آر اهل تمنا را
شایان سعادت است توانا را
آلود این روان مصفا را
نشناختی تو پستی و بالا را
رتبت یکی است مریم عذرا را
پیش از روش، درازی و پهنا را
راند از بهشت، آدم و حوا را

ای دل عبث مخور غم دنیا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی
بشکاف خاک را و ببین آنگه
این دشت، خوابگاه شهیدانست
از عمر رفته نیز شماری کن
دور است کاروان سحر زینجا
در پرده صد هزار سیه کاریست
پیوند او مجوی که گم کرد است
این جویبار خرد که می‌بینی
آرامشی ببخش توانی گر
افسون فسای افعی شهوت را
بی‌بوند بایدت زدن ای عارف
ز آتش بغیر آب فرو نشانند
پنهان هگرز می نتوان کردن
دیدار تیره‌روزی نابینا
ای دوست، تا که دسترسی داری
زیراک جستن دل مسکینان
از بی بختی، این تن آلوده
از رفعت از چه با تو سخن گویند
مریم بسی بنام بود لکن
بشناس اینکه راهنوردستی
خود رأی می نباش که خودرایی

بر چرخ بر فراشت مسیحا را
 آماج گشت فتنه دریا را
 زان پس بپوی این ره ظلما را
 خرمن بسوخت وحشت و پروا را
 مستوجب است تلخی صفرا را
 بس دبر کشتی این گل رعنا را
 بیگاه کنار بست مداوا را
 فضل است پایه، مقصد والا را
 نبود ضرور چهره زیبا را
 ندهد ز دست نزل مهنا را
 خوش نیست وصله جامه دیا را
 بر گردن تو عقد ثریا را
 این صید تیره روز بی آوا را
 خود در ره کج از چه نبی پا را
 باغ بهشت و سایه طوبی را
 نیکو دهند مزد عمل ما را
 پروردگار صانع یکتا را
 بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
 نشناختیم خود الف و با را
 بر کیش بد، برهمن و بودا را
 اول بسنج قوت اعضا را
 دشوار نیست ابر گهر زا را
 نور تجلی و بد بیضا را
 نتوان شناخت پشه و عنقا را

پاکی گزین که راستی و پاکی
 آنکس ببرد سود که بی انده
 اول بدیده روشنسی آموز
 پروانه پیش از آنکه بسوزندش
 شیرینی آنکه خورد فزون از حد
 ای باغبان، سپاه خزان آمد
 بیمار مرد بسکه طیب او
 علم است میوه، شاخه هستی را
 نیکو نکوست، غازه و گلگونه
 عاقل بسوخته بره بریان
 ای نیک، با بدان منشین هرگز
 گردی چو پاکباز، فلک بندد
 صیاد را بگویی که پر مشکن
 ای آنکه راستی بمن آموزی
 خون یتیم در کشی و خواهی
 نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی
 انباز ساختیم و شریکی چند
 برداشتیم مهره رنگین را
 آموزگار خلق شدیم اما
 بت ساختیم در دل و خندیدیم
 ای آنکه عزم جنگ یلان داری
 از خاک تیره لاله برون کردن
 ساحر، فسون و شعبده انگارد
 در دام روزگار ز یکدیگر

گوهر شناس، گوهر و مینا را
 ندهد شمیم عود مطرا را
 نفروختست اطلس و خارا را
 مردار خوار و مرغ شکرخا را
 سوزد هنوز لاله حمرا را
 در کار بند صبر و مدارا را

در یک ترازو از چه ره اندازد
 هیزم هزار سال اگر سوزد
 بر بوریا و دلق، کسی ای مسکین
 ظلم است در یکی قفس افکندن
 خون سر و شرار دل فرهاد
 پروین، بروز حادثه و سختی

در صف گل جا مده این خار را
 خورده بسی خوشه و خروار را
 بنده مشو درهم و دینار را
 با هنر انباز مکن عار را
 بنگر و بشناس خریدار را
 دید چو در دست تو افزار را
 روح چرا میکشد این بار را
 به که بسنجی کم و بسیار را
 به که بکوبند سر مار را
 پاره کن این دفتر و طومار را
 مصلحت مردم هشیار را
 فکر همین است گرفتار را
 بستر از این آینه زنگار را
 تا بشناسد در و دیوار را
 پیشه مکن بیهده کردار را
 میوه این شاخ نگوئسار را
 خیره کند مردم بازار را
 مست میبوی این ره هموار را

کار مده نفس تبه کار را
 کشته نکودار که موش هوی
 چرخ و زمین بنده تدبیر تست
 همسر پرهیز نگرده طمع
 ای که شدی تاجر بازار وقت
 چرخ بدانست که کار تو چیست
 بار و بان است تن بی تمیز
 کم دهدت گیتی بسیار دان
 تا نزنند راهروی را بسپای
 خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن
 هیچ خردمند نپرسد ز مست
 روح گرفتار و بفکر فرار
 آینه تست دل تابناک
 دزد بر این خانه از آنرو گذشت
 چرخ یکی دفتر کردارهاست
 دست هنر چید، نه دست هوس
 رو گهبری جوی که وقت فروش
 در همه جا راه تو هموار نیست

نگهدار ز آلودگی پاک جانرا
 بهم بشکن این طبل خالی میانرا
 برو باز جو دولت جاودانرا
 که پست است همت، بلند آسمانرا
 که ویران کند سیل آن خانمانرا
 چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
 همی خفته می بینم این پاسبانرا
 ببین تا بدست که دادی عنانرا
 تو کز سود نشناختستی زبانرا
 چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
 تو باری غنیمت شمار این زمانرا
 توانا کن این خاطر ناتوانرا
 تو ای گمشده، باز جو کاروانرا
 میالای با ژاژخانی دهانرا
 بدادند و آنگه ریودند خوانرا
 تو خود باغبانی کن این بوستانرا

رهانیت باید، رها کن جهانرا
 بسر برشو این گنبد آنگون را
 گذشتنگه است این سرای سنجی
 زهر باد، چون گرد منما بلندی
 بروود اندرون، خانه عاقل ننازد
 چه آسان بدامت در افکنند گیتی
 ترا پاسبان است چشم تو و من
 سمند تو زی پرتگاه از چه پوید
 ره و رسم بازار گانی چه دانی
 یکی کشتی از دانش وعزم باید
 زمینت جو اژدر بناگه ببلعد
 فروغی ده این دیده کم ضیا را
 تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی
 مفرسای با تیره رانی درون را
 زخوان جهان هر که را یک نواله
 به بستان جان تا گلی هست، پروین

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
 اگر زین خاکدان پست روزی بربری بینی
 چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
 مخسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری
 بچشم معرفت در راه بین آنگاه سالک شو
 ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره
 متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
 بهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
 بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 بمهمانخانه آژ و هوی جز لاشه چیزی نیست
 بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریم
 ز شیطان بدگمان بودن نوبد نیک فرجامست
 نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
 چو دیوان هر نشان و نام میبرسند و میجویند
 تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
 هزاران دانه افشانند بپویک گل زان میان شکفت
 بگردانیدم روی از نور و بنشستم با ظلمت
 شبان آژ را با گله پرهیز انسی نیست
 همه باد بروت است اندرین طبع نکوهیده
 بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را
 که گردونها و گیتی هاست ملک آن جهانی را
 مبیح اندر میان خرقة، این یاقوت کانی را
 بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
 که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 بحیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را
 اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
 من از هر کار بهتر دیدم این بازاریگانی را
 سپید و زرد و مشکین و کیبود و ارغوانی را
 نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را
 نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
 برای لاشخواران واگذار این میهمانی را
 دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
 چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
 نهانی شحنةای میباید این دزد نهانی را
 همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
 اگر در کار می بستیم روزی کاردانی را
 بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
 رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
 بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
 بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را

بجای پرده تقوی که عیب جان بپوشاند
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
 بیفانیدم جان اما به قربانگاه خودبینی
 چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
 شراب گمراهی را میشکستیم از خم و ساغر
 نشان پای رویاه است اندر قلعه امکان
 تو که سرگشته جهلی و گم گشته غفلت
 ز تیغ حرص، جان هر لحظه ای صد بار میبرد
 رحیل کاروان وقت می بینند بیداران
 در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
 نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
 تو نیز از فصه های روزگار باستان گردی
 برند عمر یک ابریشم و صد ریمان دارد
 یکی زین سفره نان خشک برد آندبگری حلوا
 معایب را نمیشوئی، مکارم را نميجوئی
 مکن روشن روان را خیره نماز سیه رائی
 در افتادی چو با شمشیر نفس و در نفتادی
 نباید کاشتن در باغ جان از هر گلی، پروین
 ز جسم آویختم این پرده های پرنبانی را
 ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
 چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفانی را
 چه فرجامی است غیر از اوقاتن بدعنانی را
 بیایان میرساندیم این خمار و سرگرانی را
 بهر چون طائر دولت، رها کن ماکیبانی را
 سر و سامان که خواهد داد این بی خانمانی را
 تو علت گشته ای این مرگهای ناگهانی را
 برای خفتگان میزن درای کاروانی را
 نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
 بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 بخوان از بهر عبرت فصه های باستانی را
 ز انده تار باید کرد بود شادمانی را
 فضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را
 فضیلت می شماری سرخوشی و کامرانی را
 که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
 بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را
 بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

وی داده باد حادثه بر باد
 شد پایبند، خاطر آزاد
 مقصود ز آفرینش و ایجاد
 گمره شوی، چو او کند ارشاد
 ویرانه‌ای چسان کند آباد
 بگذشت سال عمر ز هفتاد
 با تیرماه و بهمن و خرداد
 بر پیشباز مرگ فرستاد
 بی‌رهنما و راحله و زادت
 بیگانه از خدای، چو شادان
 هرگز نخواند اهل خرد رادت
 چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
 گاهی نژند کرد و گهی شاد
 ای بس در فریب که بگشاد
 بازی چنین قوی شده صیادت
 دیو زمانه، گر شود استادت

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت
 در دام روزگار چرا چونان
 تنها نه خفتن است و تن آسانی
 نفس تو گمره است وهمی ترسم
 دل خسرو تن است، چو ویران شد
 غافل بزیر گنبد فیروزه
 بس روزگار رفت به پیروزی
 هر هفته و مهی که به پیش آمد
 داری سفر به پیش و همی بینم
 کرد آرزو برستی و خود بینی
 تا از جهان سفله نه‌ای فارغ
 این کور دل عجوزه بی‌شفقت
 روزیت دوست گشت و شبی دشمن
 ای بس ره امید که بریستت
 هستی تو چون کبوتر کی مسکین
 پروین، نهفته دیویت آموزد

صد بیم خزان‌ش بهر بهار است
 منزلگه صیاد جان‌شکار است
 غمگین مشو ایدوست، روزگار است
 دردی کش ایام، هوشیار است
 ورد سحر قمری و هزار است
 بس قصه پنهان و آشکار است
 زاغ و زغن و گور و سوسمار است
 آن کاخ همایون زرنگار است
 بس نکته در آن ناله‌های زار است
 بر سرو و گل و لاله اشکار است
 این سبزه که بر طرف جویبار است
 بیرون شدن از خط اعتبار است
 اهریمن ایام نابکار است
 سنگ و چه و دریا و کوهسار است
 تن را غم تدبیر احتکار است
 آن نور که کاشانه سوخت نار است
 شاد آنکه بچشم زمانه‌خوار است
 خونابه روان همچو آبشار است
 آزاده روان تو زیر بار است
 در خاک بدینگونه خاکسار است
 روکار کن اکنون که وقت کار است
 طاعت شتر نفس را مہار است

ای دل، فلک سفله کجمدار است
 باغی که در آن آشیانه کردی
 از بدسری روزگار بی‌باک
 یغماگر افلاک، سخت بازوست
 افسانه نوشیروان و دارا
 ز ایوان مدائن هنوز پیدا
 اورنگ شہی بین که پاسانش
 بیغول غولان چرا بدینسان
 از ناله نی قصه‌ای فراگیر
 در موسم گل، ابر نوبهاری
 آورده ز فصل بهار پیغام
 در رهگذر سیل، خانه کردن
 تعویذ بجوی از درستکاری
 آشفته و مستیم و بر گذرگاه
 دل گرسنه ماندست و روح ناهار
 آن شحنه که کالا ربود دزد است
 خوش آنکه ز حصن جهان برونست
 از قلعه این بیمناک کپسار
 بار جسد از دوش جان فرو نه
 این گوهر بکتای عالم افروز
 فردا ز تو نباید توان امروز
 همت گہر وقت را ترازوست

آن پنبه که همسایه شرار است
 کاین راه نه ایمن ز گیرودار است
 کاین جسم گران عاقبت غبار است
 این رسم و ره اسب بی فسار است
 این عادت مرغان لاشخور است
 فرجام هلاکش زنیش مار است
 بعد از تو مه و هفته بشمار است
 همواره در اندیشه فرار است
 ای بیخبر، این شمع شام تار است
 کآهو بره پروار با نزار است
 بیمار تو در حال احتضار است
 در نیمه شب آنکس که رهگذار است
 اندوهت اگر از زیان بار است
 خوشنودی روزی سه و چهار است
 بار تو گهی عیب و گاه عار است
 ای آنکه فقیریت در جوار است
 یک غنچه جلیس هزار خار است
 صیدی که در این دامگه دچار است
 آنکس که بدخلق خواستار است
 هشدار که دیوت رکابدار است
 هنگام سحر، سستی خمار است
 با سعی و عمل رست، رستگار است
 در گوش، چو فرخنده گوشوار است
 گر کابل و گر چین و قندهار است

در دوک امل ریسمان نگرده
 کالا مبر ای سودگر بهمراه
 ای روح سبک بر سپهر بر پر
 بس کن به فراز و نشیب جستن
 طوطی نکنند میل سوی مردار
 هر چند که ماهر بود فسونگر
 عمر گذران را تبه مگردان
 زندانی وقت عزیز، ای دل
 از جهل مسوزش بروز روشن
 کفتار گرسنه چه میشناسد
 بیپوده مکوش ای طبیب دیگر
 باید که چراغی بدست گیرد
 امسال چنان کن که سود یابی
 آسایش صد سال زندگانی
 بارو بنه مردمی هنر شد
 اندیشه کن از فقر و تنگدستی
 گلچین شو ایدوست کاندین باغ
 بیچاره درافتد، زیون دهد جان
 بیش از همه با خویشن کند بد
 ای راهنورد ره حقیقت
 ای دوست، مجازات مستی شب
 آنکس که از این چاه ژرف تیره
 یک گوهر معنی ز کان حکمت
 هر جا که هنرمند رفت گزرو

علم است که بنیاد افتخار است
 گر توسن افلاک راهوار است
 آنرا که دل و دیده صد هزار است
 با تو مشو ایمن که سازگار است
 سود تو درین بحر بی کنار است
 پاکی صفت آفریدگار است
 تنها هنر آهوی تشار است
 در بادیه کعبه رهسپار است
 یعقوب بکنعان در انتظار است
 در جایگاه دژ شاهوار است
 در صفحه ایام بادگار است

فضل است که سرمایه بزرگی است
 کس را نرساند چرا بمنزل
 یکدل نشود ای فقیه با کس
 چون با دگران نیست سازگاریش
 از ساحل تن گر کناره گیری
 از بنده جز آلودگی چه خیزد
 از خون جگر، نافع پروارندن
 زابلیس ره خود مپرس گرچه
 پیراهن یوسف چرا نیارند
 بیدار شو ای گوهری که انکشت
 گفتار تو همواره از تو، پروین

آهوی روزگار نه آهوست، ازدر است
 زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود
 در مهد نفس، چند نهی طفل روح را
 هر کس ز آرزوی نهفت از بلا رهید
 در رزمگاه تیره آلودگان نفس
 در نار جهل از چه فکندیش، این دلست
 شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام
 تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای
 همواره دیدوتیره نگشت، این چه دیده ایست
 دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش:
 در دفتر ضمیر، جو ابلیس خط نوشت
 مینا فروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت
 از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی

آب هوی و حرص نه آبت، آذر است
 بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است
 این گاهواره رادکش و سفله پرور است
 آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است
 روشندل آنکه نیکی و پاکیش مفر است
 در پای دیو از چه نهادیش، این سر است
 خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغر است
 در دست آرزوی پی فصد تو نشتر است
 پیوسته کشت و کندنگشت، این چه خنجر است
 زین راه باز گرد، گرت راه دیگر است
 آورده گشت هر چه بطومار و دفتر است
 سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است
 تا بر درخت بارور زندگی بر است

ای عجب! این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه، لیک
 راهروانی که درین معبرند
 ای رمه، این دره چراگاه نیست
 تا تو ز بیغوله گذر میکنی
 دیده ببندی و درافتی بچاه
 لقمه سالوس کرا سیر کرد
 نفس، بسئ وام گرفت و نداد
 خانه جان هرچه توانی بساز
 کعبه دل مسکن شیطان مکن
 پیرو دیوانه شدن ز ابلیس است
 تا بودت شمع حقیقت بدست
 تا تو قفس سازی و شکر خری
 حمله نیارد بتو ثعبان دهر
 ای گل نوزاد فسرده مباحش
 طائر جانرا چه کنی لاشخوار
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 چاره کن آزرده‌گی آرزو را
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 شوخ تن و جامه چه شونی همی
 پای تو همواره براه کج است
 چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک

زانکه در آن اهرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکرتشان یکسره آرزو و هواست
 ای بره، این گرگ بسی ناشتاست
 رهزن طرار تو را در قفاست
 این گنه نست، نه حکم قضاست
 چند بر این لقمه تو را اشتهاست
 وام تو چون باز دهد؟ بینواست
 هرچه توان ساخت درین یک بناست
 پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نماست
 نزد کلاغش چه نشانی؟ هماست
 درد تو دردست که کارش دواست
 تا که بدکان عمل مومیاست
 هرچه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آورده به کارت گواست
 دست تو هر شام و سحر بر دعاست
 گوش تو بر بیسپه و ناسزااست

بار خود از دوش بر افکنده‌ای
 نان تو گه سنگ بود گاه خاک
 ورطه و سیلاب نداری به پیش
 قصر دل افروز روان محکم است
 جان بتو هر چند دهد منعم است
 روغن قندیل تو آبست و بس
 منزل غولان ز چه شد منزلت
 جهل بلندی نپسندد، چه است
 آنچه که دوران نخرد یکدلیست
 دزد شد این شحنة بی‌نام و ننگ
 نزد تو چون سرد شود؟ آتش است
 وقت گرانمایه و عمر عزیز
 از چه همی گاهدمان روز و شب
 گر که یمی هست، در آخر نمی‌است
 ما بره آز و هوی سائلیم
 خیمه ز دستیم و گه رفتن است
 گلبن معنی نتوانی نشانند
 کشور جان تو چو ویرانه‌ایست
 شعر من آینه‌ی کردار تست
 روشنی اندوز که دلرا خوشی است
 پایه‌ی قصر هنر و فضل را
 پرده‌ی السوان هوی را بسدر
 به که بجوی و جر دانش چرد
 خیره ز هر پویه ز میدان مرو
 پشت تو از پشته‌ی شیطان دوتاست
 تا به تنور تو هوی نانواست
 تا خردت کشتی و جان ناخداست
 کلبه‌ی تن را چه نبات و بقاست
 تن ز تو هر چند ستاند گداست
 تیرگی بزم تو بیش از ضیامت
 گر ره تو از ره ایشان جداست
 عجب سلامت نپذیرد، بلاست
 آنچه که ایام ندارد وفاست
 دزد کی از دزد کند بازخواست
 از تو چرا درگذرد؟ ازدهاست
 طعمه‌ی سال و مه و صبح و مسامت
 گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
 گر که بنانی است، در آخر هیاست
 مورچه در خانه‌ی خود پادشاست
 غرق شدستیم و زمان شناست
 تا که درین باغچه‌ی خار و گیاست
 ملک دلت چون ده بی‌روستاست
 ناید از آئینه‌ی بجز حرف راست
 معرفت آموز که جانرا غذاست
 عقل نداند ز کجا ابتداست
 تا بپس پرده‌ی ببینی چهاست
 آهوی جانست که اندر چراست
 با فلک پیر ترا کارهاست

اطلس نَسَّاجِ هوی و هوس
 چون گه تحقیق رسد بوریاست
 بی‌پهده، پروین در دانش مزین
 با تو درین خانه چه کس آشناست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کارجان گزین
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
زان راه باز گرد که از رهروان نهی است
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری
چون معدنست علم و در آن روح کارگر
خوشرشوی بفضل زلعلی که در زمی است
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
دانی تلخ چه گفت جو سرما و برف دید:
جان را بلند دار که این است برتری
اندر سموم طبیعت باد بهار نیست
آن‌را که دلبه هنر و علم در بر است
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت
مزدور دیو وهیبه کش او شدیم از آن
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسب
زنگارهاست در دل آلودگان دهر
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلی است

وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
همدوش مرغ دولت و همعرضه هماغت
مفروش خیره، کاین گهر پاک بی‌بهاست
تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست
زان آدمی بترس که با دیو آشناست
عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
پیوند علم و جان سخن کاه و کهریاست
برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
نا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
بستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
آن نکبت خوش از نفس خرم صباست
فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
مفتون مشو که دریس هر چهره چهره‌هاست
کاگه نبودازین که جهان جام خودنماست
هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
جان‌شاخه‌ایست، میوه آن علم و فضل و رای
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای
اعمی است گر بدیده معنیش بنگری
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است
دهقان تونی بمزوع ملک وجود خویش
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
همنیروی چنار نگشته است شاخکی
گر بند تلخ میدهمت، ترشرو میباش
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب
در آسمان علم، عمل برترین پراست
میجوی گرچه عزم تو زان‌دیشه برتر است
در پیچ و نابهای ره عشق مقصدیست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج
دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند
جان‌زهر آنکه معرفت آموخت مردم است

بینی که در کجانی و اندر سرت چه‌است
در شاخه‌ای نگر که چه خوش‌رنگ میوه‌هاست
آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
کار تو همچو غله و ایام آسیاست
تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتااست
تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون درد به شود ز طبیعی که مبتلاست
ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
در خاکدان پست جهان برترین بناست
خرم کسیکه درده امید روستاست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
تنها هنر تفاوت انسان و چارباست
ندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
تا بودو تار جامه‌اش از رشوه و ریاست
کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

۱۰

تا چشم بهم بر زنی خرابست
 کاین بحر همیشه در انقلابست
 در فکرت افسون شیخ و شایست
 گریک سر آبت، صد سراست
 در دام زمانه کم از ذبابست
 گوشت بنوای دف و ربابست
 تو خفته و ره پرز پیچ و تابست
 همواره نه این دلو را طنابست
 این قافله عمریست در شتابست
 کاین بادیه راحتگه ذنابست
 کای راهنورد، این ره صوابست
 زیراک سوال تو بی جوابست
 در پشه کجا نیروی عقابست
 پای تو چرا اندرین رکابست
 رفعت نه به نیکوئی ثیابست
 خودکام میندار کامیابست
 در خانه هزارت اگر کتابست
 سعی و عمل موسم شایست
 مانند چراغی که بی حبابست
 کز پای تو چون مور در عذابست
 مسپر بامیدی که ماهتابست
 بر چهره خورشید جان سحابست

شالوده کاخ جهان بر آبست
 ایمن چه نشینی درین سفینه
 افسونگر چرخ کبود هر شب
 ای تشنه مرو، کاندردین بیابان
 سیمرخ که هرگز بدام ناید
 چشمت بخط و خال دلفریب است
 تو بیخود و ایام در نکاپو است
 آبی بکش از چاه زندگانی
 بگذشته و سال وین عجب نیست
 بیدار شو، ای بخت خفته چوپان
 بر گرد از آنره که دیو گوید
 ز انوار حق از اهرمن چه پرسی
 با چرخ، تو با حیلہ کی بر آئی
 بر اسب فساد، از چه زین نهادی
 دولت نه به افزونی حطام است
 جز نور خرد، رهنمای مپسند
 خواندن توانیش چون، چه حاصل
 هشدار که توش و توان پیری
 بیپوده چه لرزی ز هر نسیمی
 گر پای نهد بر تو پیل، دانی
 بی شمع، شب این راه پرخطر را
 تا چند و کی این تیره جسم خاکی

تا بر دلت آلودگی حجابست
 آنجا که نه باران نه آفتابست

در زمرة پاکیزگان نباشی
 پروین، چه حصاد و چه کشتکاری

از رهزن ایام در امانست
 بر دوش تو این بار بس گرانست
 بنگر که بدست که‌اش عنانست
 غارتگری چرخ، ناگهانست
 از دیده‌ما خفتگان نهانست
 افسونگریش روشن و عیانست
 با عبرت اگر بنگری دهانست
 بی‌باکی این دست، داستانست
 کاین قصر ز شاهان باستانست
 آگه نه که گور از پیت دوانست
 تا مستی و خواب توش فسان است
 کاین گمشده، سالار کاروانست
 بسیار سر اینجا بر آستانست
 آن رفته که بی توشه و توانست
 جانست چراغ وجود، جانست
 هنگام گل از سعی باغبانست
 خارش بکن ایدوست، بوستانست
 این لعل که اندر حصار کانست
 تا ابر بهاری گهر فشانست
 گیرم که فلان گنج از فلانست
 بالاتر از اندیشه و گمانست
 بحرست که بی‌کنه و بی‌کرانست

آنکس که چو سیمرخ بی‌نشانست
 ایمن نشد از دزد جز سبکبار
 آسی که تو را میبرد بیک عمر
 مردم کشی دهر، بی‌سلاح است
 خودکامی افلاک آشکار است
 افسانه گیتی نگفته پیداست
 هر غار و شکافی بدامن کوه
 بازیچه این پرده، سحر بازیست
 دی جغد بویرانه‌ای بخندید
 تو از پی گوری دوان چو بهرام
 شمشیر جهان کند مینماید
 بس قافله گم گشته است از آنروز
 بس آدمیان پای بنسند دیوند
 از پای درافتند به نیمه راه
 زین تیره‌ن، امید روشنی نیست
 شادابی شاخ و شکوفه در باغ
 دل را ز چه رو شوره‌زار کردی
 خون خورده و رخسار کرده رنگین
 آری، سمن و لاله روید از خاک
 در کیسه خودبین که تا چه داری
 ز اسرار حقیقت میرس کاین راز
 این چشمه کوچک بچشم فکرت

گر زانکه هزارانش بادبانست
 مرغیکه درین پست خاکدانست
 در مطبخ ما مشت استخوانست
 هرچند تو را عرصه آسمانست
 نیکی است که پابنده در جهانست
 آنگاه تو را عمر جاودانست
 دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خور که مهربانست
 جان را هنر و علم همچو نانست
 علم است بهاری که بی‌خزانست
 این گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بیدل و جبانست
 ور مرغ شوی، رویهت زمانست
 این تیر که در چله کمانست
 برخوان قضا آنکه میزبانست
 کم عمرتر از صرصر و دخانست
 عقل تو بر این قلعه مرزبانست
 هرچند که ارزان بود گرانست
 در پیش خردمند، زنده آنست
 هر جا که برد رخت، کامرانست
 آن مرغ که بی‌پر چو ماکیانست
 کالایش دل، پستی روانست
 روزی خور دونان شدن هوانست
 مانند مگس هر کجا که خوانست

اینجا نرسد کشتی بساحل
 بر پر که نگرود بلند پرواز
 گرگ فلک آهوی وقت را خورد
 اندیشه کن از باز، ای کبوتر
 جز گرد نکونی مگرد هرگز
 گر عمر گذاری به نیکنامی
 در ملک سلیمان چرا شب و روز
 پیوند کسی جوی کاشانی است
 مگذار که میرد ز ناشتانی
 فضل است چراغی که دلفروزست
 چوگان زن، تا بدست افتد
 چون چیره بدین چار دیو گردد
 گرینه شوی، آشت زمین است
 بس تیرزان را نشانه کردست
 در لقمه هر کس نهفته سنگی
 یکرنگی ناپایدار گردون
 فرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار
 کالا مخر از اهرمن ازیراک
 آن زنده که دانست و زندگی کرد
 آن کو بره راست میزند گام
 بازیچه طفلان خانه گردد
 آورده کنی خاطر و ندانی
 هیزم کش دیوان شدن، زبونیست
 ننگ است بخواری طفیل بودن

بیخ افکن بسیار خانمانست
 بگریز ز نقشی که دلستانست
 کی چون نفس مرغ صبح خوانست
 ارزنده‌تر از گنج شایگانست
 گفتار تو را عقل ترجمانست
 بگرفتی و گفتی که زعفرانست
 این گنج میندار رایگانست
 این پنبه که رشتی تو، ریمانست
 در جوی تو این آب تا روانست
 تا بر سر این غنچه سایبانست
 این دانه زمانی که مهرگانست
 این بی‌هنر از دور پهلوانست
 تا جهل بملک تو حکمرانست
 هنگام درو، حاصلت همانست
 تا نیروی گفتار در زبانست

این سیل که با کوه می‌ستیزد
 بندیش ز دیوی که آدمی روست
 در نیمه شب، ناله شب‌اوز
 از منقبت و علم، نیم ارزن
 کردار تو را سعی رهنمونست
 عطار سپهرت زیر بفروخت
 در قیمت جان از تو کار خواهند
 اطلس نتوان کرد ریمان را
 ز اندام خود این تیرگی فروشوی
 پژمان نشود ز آفتاب هرگز
 برزیگری آموختی و کشتی
 مسپار به تن کارهای جان را
 یاری نکند با تو خسرو عقل
 مزروع تو، گر تلخ یا که شیرین
 هرنگته که دانی بگوی، پروین

اگرچه در ره هستی هزار دشواریست
 بیات رشته فکنندست روزگار و هنوز
 بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
 بپرس راه ز علم، این نه جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طیبیب نپذیرد
 بچشم عقل ببین برتو حقیقت را
 اگر که در دل شب خون نمیکند گردون
 بگامهوار تو افعی نهفت دایه دهر
 سپرده‌ای دل مفتون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست
 بخیره بار گران زمانه چند کسی
 فرشته زانسبب از کید دیو بیخیر است
 بلند شاخه این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمیگرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخر ز دکه عقل آنچه روح میطلبد
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلشن میوه که نه شغلیش غیر گلچینیست
 قضا چو فصدکند، صعوبای چو ثعبانی است
 کدام شمع که ایمن زباد صبحگهی است
 چو پرکاه پریدن ز جا سبکساریست
 نه آگهی تو که این رشته گرفتاریست
 که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
 بخواه چاره ز عقل، این نمرود ناچاریست
 هزار شعبده‌بازی، هزار عیاریست
 چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
 سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
 مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست
 مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
 که هرچه در دل او هست، از تو بیزاریست
 بیوش روی ز آئینهای که زنگاریست
 ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست
 که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست
 اگر ز میوه تهی شد، ز پست دیواریست
 شگفت نیست گر آئین ما سیه‌کاریست
 متاع او همه از بهر گرم بازاریست
 هزار سود نهان اندرین خریداریست
 فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست
 غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
 فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاریست
 کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست

عمارت تو شد است این چنین خراب ولیک
 بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
 بهل که عاقبت کار سرنگونت کند
 گریختن ز کژی و رمیدن از پستی
 ز روشنائی جان، شامها سحر گردد
 چراغ دزد ز مخزن بدید شد، پروین
 بخانه دگران پیشه تو معماریست
 سزای کار در آخر همان سزاوریست
 بلندئی که سرانجام آن نگونساریست
 نخست سنگ بنای بلند مقدریست
 روان پاک چو خورشید و تن شب تاریست
 زمان خواب گذشتست، وقت بیداریست

عاقل از کار بزرگی طلبید
 آب نوشید چو نوشابه نیافت
 بار تقدیر باسانی برد
 با گرانشنگی و پاکی خو کرد
 دانه جز دانه پرهیز نکشت
 اندرین محکمه پرشرو شور
 آنکه با خوشه قناعت میکرد
 کار جان را به تن سفته مده
 جان پرستاری تن کرد همی
 چه عجب ملک دل او ویران شد
 زهد و امساک تن از توبه نبود
 کار خود را همه با دست تو کرد
 روح چون خانه تن خالی کرد
 تن در این کارگه پهناور
 به هنر کوش که دیبای هنر
 هیچ دانی چه کسی گشت استاد
 کار گیتی همه ناهمواریست
 دیده گر دام قضا را میدید
 چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
 گل امید ز آهی پژمرد
 زینهمه گوهر تابنده که هست
 در میان همه زرهای عیار
 تکیه بر بیهده گفتار نداشت
 درم آورد چو دینار نداشت
 غم سنگینی این بار نداشت
 همشنان سبکسار نداشت
 نوشته آرزو در انبار نداشت
 با کسی دعوی پیکار نداشت
 چه غم ارخرمن و خروار نداشت
 زانکه یک کار سزاوار نداشت
 چو خود افتاد، پرستار نداشت
 همه دیدیم که معمار نداشت
 کم از آن خورد که بسیار نداشت
 نفس جز دست تو افزار نداشت
 دگر این خانه نگهدار نداشت
 سالها ماند ولی کار نداشت
 هیچ بافنده ببازار نداشت
 آنکه شاگرد شد و عار نداشت
 این گذرگه ره هموار نداشت
 هرگز این دام گرفتار نداشت
 خبر این خفته ز بیدار نداشت
 آه از این گل که بجز خار نداشت
 اشک بود آنکه خریدار نداشت
 زر جان بود که معیار نداشت

این چنین آینه زنگار نداشت
 نشد آگاه که افسار نداشت
 ز که پرسد که چرا بار نداشت
 زانکه یک مردم هشیار نداشت
 هیچکس مرکب رهوار نداشت
 سند و دفتر و طومار نداشت
 کاش این پرده برخسار نداشت

دل پاک آینه روی خداست
 تن که بر اسب هوی عمری تاخت
 آنکه جز بید و سپیدار نکشت
 دهر جز خانه خممار نبود
 اندرین پرتگه بی‌پایان
 قلم دهر نوشت آنچه نوشت
 پرده تن رخ جان پنهان کرد

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
 روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه‌گون
 سرمست پرگشود و سبکیار برپرید
 هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود
 کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
 گشتیم بی‌شمار و ندیدیم عاقبت
 آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت
 کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
 زین کوچگاه، دولت جاوید هرکه خواست
 دام فریب و کبید درین دشت گر نبود
 صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
 صیدی کزین شکسته قفس رخت برنست
 روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد
 آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
 روگوهر هنر طلب از کان معرفت
 غواص عقل، چون صدف عمر برگشود
 آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
 گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
 هر جا که گسترانده شد این سفره فساد
 کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
 چون رنگ بست آینه دل، تباہ شد
 آذوقه تو از چه در انبار آز ماند

دیوارهای قلعهٔ جان گر بلند بود
 گر در کمان زهد زهی میگذاشتیم
 دل را بدست نفس نمیبود گر زمام
 خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
 از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
 هشدار ای گرسنه که طبخ روزگار
 گر بد بعدل سیر فلک، پشهٔ ضعیف
 از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
 آسوده خاطر این ره بسی اعتبار را
 رویاه دهر چشم بدین ما کیان نداشت
 امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
 راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
 گر بیم ترکنازی باد خزان نداشت
 دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
 نامیخته بزهر، نوالی بخوان نداشت
 قدرت بگوشمالی بیل دمان نداشت
 در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت
 پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

دل اگر توشه و توانی داشت
 دیده گر دفتر قضا میخواند
 رهزن نفس را شناخته بود
 کشت و زرعی بملک جان میکرد
 گوش ما موعظت نبوش نبود
 ما در این پرتگه چه میکردیم
 با چنین آتش و تف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می‌نشاید گفت
 داستان گذشتگان پند است
 رازهای زمانه را میگفت
 اشکها انجم سپهر دلند
 تن بدریوزه خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح گنج تن است
 تن که یک عمر زندهٔ جان بود
 آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که بدل
 چاشت را با گرسنگان میخورد
 زندگانی تجارتنی است کاز آن
 بوریا باف بود جولهٔ دهر
 رو به روزگار خواب نکرد
 گم شد و کس نیافتش دیگر
 در ره عقل کاروانی داشت
 ز سیه کاریش امانی داشت
 گنجهایش نگاهبانی داشت
 بی‌نیاز از جهان، جهانی داشت
 ورنه هر ذره‌ای دهانی داشت
 مرکب آرزو گر عنانی داشت
 کاشکی این تنور نانی داشت
 اگر این سفره میهمانی داشت
 زندگی نامی و نشانی داشت
 هر که بگذشت داستانی داشت
 در و دیوار گر زبانی داشت
 این زمین نیز آسمانی داشت
 که چو جان گنج شایگانی داشت
 گنج اگر بود، پاسبانی داشت
 هرگز آگه نشد که جانی داشت
 باغ ایام باغبانی داشت
 غم مسکین ناتوانی داشت
 تا که در سفره نیم نانی داشت
 همه کس غبنی و زیانی داشت
 نه پرنده‌ی نه پرنیانی داشت
 تا که این قلعهٔ ما کیانی داشت
 گهر عمر، کاش کانی داشت

تا قضا تیری و کمانی داشت
 هرکسی سر بر آستانی داشت
 ورنه هر گله‌ای شبانی داشت
 زندگی بحر بی‌کرانی داشت
 هر بهاری ز پی خزانگی داشت
 کاشکی صیقل و فسائی داشت

صید و صیاد هر دو صید شدند
 دل بحق سجده کرد و نفس بزر
 ما پراکنندگان پنداریم
 موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است
 خامه دهر بر شکوفه نوشت:
 تیره و کند گشت تیغ وجود

بدو نیک و غم و شادی همه آخر گردد
 دی و اسفندمه و بهمن و آذر گردد
 پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
 وین گران کشتی بی‌رهبر و لنگر گردد
 تا بود روز و شب، این گنبد اخضر گردد
 فرصت رفته محالست که از سر گردد
 پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
 نیست امید که همواره نفس برگردد
 همچو شهباز که بر گرد کیوتر گردد
 سر بیبیچاند و خود برره دیگر گردد
 بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد
 مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
 خصلت‌سنگ سیه‌نیست که گوهر گردد
 راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
 آرزو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
 روح باید که از این راه توانگر گردد
 مگر آرزو که خود مفلس و مضطر گردد
 که بدام ستم انداخته در برگردد
 خشک خشک چو همصحبیت اخگر گردد
 طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد
 نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
 بلب دجله و پیرامن کوثر گردد

فاک، ای دوست، زبس بیحد و بیمر گردد
 ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار
 ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران
 این سبک خنگ بی‌آسایش بی‌پا نازد
 من و تو روزی از پای درافتیم، ولیک
 روز بگذشته خیالست که از نو آید
 کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
 زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش
 چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد
 اندرین نیمه‌ره، این دیو تو را آخر کار
 خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع
 تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
 گر دو صد عمر شود پرده‌نشین در معدن
 نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد
 هر نفس کز تو برآید، چو نکو درنگری
 علم‌سرمایه هستی است، نه گنج زرومال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بدانند ماهی
 گاه‌باشد که دو صدخانه کند خاکستر
 کرکسان لاشه خوراندند ز بس تیره‌دلی
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید
 تشنه سوخته در خواب ببیند که همی

آنچه آن کن که بنیکیت مکافات دهند
 مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دو دست و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهناچه همی برسی از آن
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
 روسی از کمو بیش آنچه کند گرد، همه
 گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بامید رهی میپوید
 هیچ درزی نیستند که بدین بیهیگی
 چرخ گوش تو بیجانند اگر سرپیچی
 دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی
 هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
 دامن اوست پراز لولو و مرجان، پروین
 چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
 مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد
 سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد
 نه هر آن شاخه که برست صنوبر گردد
 که چو پرگار بیک خط مدور گردد
 تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد
 سنگ طفلان خورد آناشخ که برور گردد
 صرف، گلگونه و عطر و زرو زبور گردد
 تا که کار دل تو نیز میسر گردد
 تیره رانی است گر از نیمه ره برگردد
 دل را آستر از دینه ششتر گردد
 خون جو آلوده شود، پاک به نشتر گردد
 که ز ما بیخبر این ملک مسخر گردد
 بیم آنست که این وعده مکرر گردد
 که سراپای وجود تو مطهر گردد
 هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
 که بی اندیشه درین بحر شناور گردد

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
 زاغکی شامگهی دعوی طاموسی کرد
 خفتگان باتو نگویند که دزد تو که بود
 گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم
 دل و جان هردو ببردند ز رنجوری و ما
 سودمان عجب و طمع، دکه و سرمایه فساد
 چه نصیبت رسد از کشت دورونی و ریا
 جامه عقل زبس در گرو حرص بماند
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
 از تن گر که نمیبود، بزندان هوی
 حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
 دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
 چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
 دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
 دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند،
 تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
 صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
 باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
 چه کند راحله و مرکب رهواری چند
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
 چه بود بهرهات از کیسه طراری چند
 بود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
 بام بنشست و نگفتیم بمعماري چند
 هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
 ریخت در دامن ما در هم و دیناری چند
 بنمودند بما خانه خماری چند
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 گر نپویند براه تو سبکساری چند
 تا نخندند بکار تو نکوکاری چند
 چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 مستی ما چو بگویند بهشیاری چند

تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد
 روز روشن نسپردیم ره معنی را
 بسکه در مزرع جان دانه آفکندیم
 شوره‌زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
 تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
 تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی
 افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
 دیبه معرفت و علم چنان باید بافت
 گفته آژ چه یک حرف، چه هفتاد کتاب
 اگر ت موعظه عقل بماند در گوش
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین

سپر عقل شکستیم ز بیکاری چند
 چه توان یافت در این ره شب تاری چند
 عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند
 خرد این تخم پراکند به گلزاری چند
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
 نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
 سرمه تا نزنندت بسر افساری چند
 که توانیم فرستاد ببازاری چند
 حاصل عجب، چه بکوشه، چه خرواری چند
 نیرندت ز ره راست بگفتاری چند
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

سرو عقل گر خدمت جان کنند
 بکاهند گر دیده و دل ز آژ
 چواوضاع گیتی خیال است و خواب
 دل و دیده دریای ملک ننند
 به داروغه و شحنة جان بگویی
 نکردی نگهبانی خویش، چند
 چنان کن که جان را بود جامه‌ای
 به تن پرور و کاهل ار بگروی
 فروغی گرت هست ظلمت شود
 هزار آزمایش بود پیش از آن
 گرت فضل بوده است رتبت دهند
 گرت گله گرگ است و گر گوسفند
 چو آتش برافروزی از بهر خلق
 اگر گوهری یا که سنگ سیاه
 به معمار عقل و خرد تیشه ده
 برآند خودبینی و جهل و عجب
 بزرگان نلغزند در هیج راه

بسی کار دشوار کآسان کنند
 بسا نرخها را که ارزان کنند
 چرا خاطرت را پریشان کنند
 رها کن که یک چند طوفان کنند
 که دزد هوی را بزندان کنند
 به گنج وجودت نگهبان کنند
 چو از جامه، جسم تو عریان کنند
 ترا نیز چون خود تن آسان کنند
 کمالی گرت هست نقصان کنند
 که بیرون از این دبستان کنند
 ورت جرم بوده است ناوان کنند
 ترا بر همان گله چوپان کنند
 همان آتشت را بدامان کنند
 بدانند چون ره بدین کان کنند
 که تا خانه جهل ویران کنند
 که عیب تو را از تو پنهان کنند
 کاز آغاز تدبیر پایان کنند

این دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود
 ویرانه تن از چه ره آباد میکنی
 درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی
 دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
 روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
 دریاست دهر، کشتی خویش استوار دار
 دشواری حوادث هستی چو بنگری
 آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
 همت کن و به کاری ازین نیکتر گرای
 نازانش عناد تو گرمست دیگ جهل
 گر شمع صد هزار بود، شمع تن دلست
 تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است
 دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود
 افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش
 سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است
 هر ره‌نورد را نبود پای راه شوق
 کشت دروغ، بار حقیقت نمیدهد
 جز در نخیل خوشه خرما کسی نیافت
 کار آگهی که نور معانیش رهبرست
 آرزو و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت
 اندرز کرد مبرورچه فرزند خویشرا
 آنکس که همنشین خرد شد، زهر نیسم
 گرگ سیه درون، سگ چوبان نمیشود
 معموره دلست که ویران نمیشود
 کاین جامه جامه‌ایست که خلقان نمیشود
 باید گران خرید که ارزان نمیشود
 وز گردش زمانه پریشان نمیشود
 دریا تهی ز فتنه طوفان نمیشود
 جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
 از بهر طفل روح دبستان نمیشود
 دکان آرزو بهر تو دکان نمیشود
 هرگز خرد بخوان تو مهمان نمیشود
 تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
 انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
 خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود
 دیباچه رساله ایمان نمیشود
 فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
 هر دست دست موسی عمران نمیشود
 این خشک رود، چشمه حیوان نمیشود
 جز بر خلیل، شعله گلستان نمیشود
 بازرگان رسته عنوان نمیشود
 از بهر خانه تو نگهبان نمیشود
 گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود
 چون پرکاه بی سرو سامان نمیشود

دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 آن کوشناخت کعبه تحقیق را که چیست
 ظلمی که عجب کرد و زبانی که تن رساند
 ما آدمی نشیم، از ایراک آدمی
 پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب
 این درد با مباحثه درمان نمیشود
 در راه خلق خار مغیلان نمیشود
 جز با صفای روح تو جبران نمیشود
 دردی کش پیاله شیطان نمیشود
 از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود

دانی که را سزد صفت پاکی:
 در تنگنای پست تن مسکین
 دزدند خودپرستی و خودکامی
 تا خلق ازو رسند بآسایش
 آنروز کآسمانش برافرازد
 تا دیگران گرسنه و مسکینند
 در محضری که مفتی و حاکم شد
 تا بر برهنه جامه نبوشاند
 تا کودکی یتیم همی بیند
 مردم بدین صفات اگر بایی

آنکو وجود پاک نیلاید
 جان بلند خویش نفرساید
 با این دو فرقه راه نپیماید
 هرگز بعمر خویش نیاساید
 از توسن غرور بزیر آید
 بر ما و جاه خویش نیفزاید
 زر بیند و خلاف نفرماید
 از بهر خویش بام نیفراید
 اندام طفل خویش نیاراید
 گر نام او فرشته نهی، شاید

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم بار
 یافتیم از یک‌گهر، همسنگ شد با صد خرف
 گاه سلخ و غره بشمریدیم و گاهی روز و شب
 شمع جان پاک را اندر مفاک افروختیم
 صدحقیقت را بکفشتیم از برای یک هوس
 دام تزویری که گستریدیم بهر صید خلق
 تا بپرد، سوزدش ایام و خاکستر کند
 دام در نه هوی را تا نیفتادی بدام
 نوگلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت
 کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن
 تاکنی محکم حصار جسم، فرسود است جان
 سالها شاگردی عجب و هوی کردی بشوق
 ره نمودند و نرفتی هیچ‌گه جز راه کج
 جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
 از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا
 باغبان‌خسته چون هنگام‌حاصل شد غنود
 ما درین‌گلزار کشتیم‌این مبارک سرو را
 رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست

نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار ناز
 داشتیم از یک‌هنر، بودش قرین هفتاد عار
 کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار
 خانه روشن گشت، اما خانه دل ماند تار
 از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار
 کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار
 هرکه را پروانه آسانبست پروای شرار
 سنگ بر سرزن هوس را تانگشتی سنگسار
 خوار شد چون من هرآنکو همنشینش بود خار
 گه بیجانند گوشت، گه دهندت گوشوار
 تا بتابی نخ برای بود، پوسیداست تار
 هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
 پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
 زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
 زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
 میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار
 تا که گرددباغبان و ناکه باشدآبیبار
 کوش، پروین، تا بتاریکی نباشی رهسپار

لیک دوک تو نگر دید ازین بهتر
 که هریمنش گرفتست سر دیگر
 شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
 کاله خویش در این کشتی بی‌لنگر
 دست شفقت چه کشتی بر سر این اژدر
 برنخیزد دگر افتاده این خنجر
 ره عصیان ره مرگست، بر آن مگذر
 خانمانها به دمی سوخته این اخگر
 که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
 با تو این دزد فریبنده غارتگر
 خنک آن دیده که نفوذ درین بستر
 ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
 ناگهان میکشد این گیتی دون پرور
 جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
 کوررا کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون موربهر پای فشاندن سر
 همچو سیمرخ سوی قاف ارادت پر
 لکشر جهل نشد بهر کسی لکشر
 نفسی نیز ره صدق و صفا بسیر
 دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
 روح را به ز فضیلت نبود زیور
 ایکه نشناخته‌ای باختر از خاور

کارها بود در این کارگه اخضر
 سر این رشته گرفتی و ندانستی
 موحها کرده مکان درلب این دریا
 تو ندانم به چه امید نهادستی
 پای غفلت چه نهی بر دم این کزدم
 به نگردد دگر آزرده این پیکان
 در شیطان در ننگست، بر آن منشین
 آشیانها به نمی ریخته این باران
 آسیای تو شد افلاک و همی ترسم
 میروی مست ز بیغوله و میآید
 سبک آنمرغ که نشست بدین پستی
 شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
 بی‌خبر میرود این شبرو بی‌پروا
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
 چند چون پشه زهر دست قفا خوردن
 همچو طاوس بگلزار حقیقت شو
 کشته حرص نیاورد بر تقوی
 چند با اهرمن تیره‌دلی همره
 مردم پاک شو، آنگاه بپاکان بین
 چشم را به ز حقیقت نبود پرتو
 سخن از علم سماوات چه میرانی

هر که آزار روا داشت، شد آزرده
 گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری
 مطلب روزی نهاده که با کوشش
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 از نکو خصلتی و بدگهری زینسان
 تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد
 چه شدی بسته این محبس بی‌روزن
 سر خود گیر و از این دام گریزان شو
 نسزد تشنه همی عمر بسر بردن
 طلب ملک سلیمان مکن از دیوان
 زنگ خود بینی از آئینه دل بزدا
 ایکه پوئی ره امید شب تیره
 چو رود غیبت و هنگام حضور آید
 سود و سرمایه بیک بار تبه کردی
 چو تو خود صاعقه خرمن خود گشتی
 نبرد هیچ بغیر از سیاهی با خود
 بید خرما و تبر خون ندهد میوه
 خواجه آنست که آزاده بود، پروین

هر که چه کند در افتاد بچاه اندر
 بر دل خلق مزن بی‌سببی نشتر
 نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 نخل پر میوه و ناجیز بود عرعر
 ز دو صد سرو، یکی شاخک بار آور
 چه شدی ساکن این کنگره بی در
 دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر
 بامیدی که نمک زار شود کوثر
 که چو طفلت بفریبند به انگشتر
 گرد آلودگی از چهره جان بستر
 باش چون رهروی، آگاه ز جوی و جر
 تو چه داری که توان برد بدان محضر
 نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
 چه همی نالی ازین توده خاکستر
 هر که زانکشت فروشان طلبد عنبر
 دیو طه و تبارک نکنند از بر
 بانو آنست که باشد هنرش زیور

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
بنه این کیسه و این مهره افسون را
بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه
تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی
ز تو حیفا ای گل شاداب که روئیدی
تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
جهد کن تا خرد و فکرت وراثی هست
نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد
زندگی پرخطر و کار تو سرمستی
عاقبت زار بسوزاندت این آتش
سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
تو اگر شعبده از معجزه شناسی
زخم خنجر نزنند هیچگهی سوزن
دامن روح ز کردار بد آلودی
اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
روح زد خیمه دانش، نه تن خاکی
ز ادب پرس، مپرس از نسب و ثروت
مکن اینگونه تبه، جان گرامی را
بنجه باز قضا باز و تو در بازی
نرهد مار فسای از بد مار آخر
و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
بگذار این ره و از راه دگر بگذر
کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
بپری، بگذری از مهر و مه انور
باچنین پرتو رخسار به خار اندر
که ترا میبرد این کشتی بی‌لنگر
آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
اهرمین گرسنه و باغ تو بار آور
آخر کار کند گم‌رهت این رهبر
نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
نکنند شعبده این ساحر جادوگر
کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
دیگر آندل نشود جای کس دیگر
خضر شد زنده جاوید، نه اسکندر
ز هنر گوی، مگویی از پدر و مادر
که بتن هیچ نداری تو زجان خوشتر
وقت چون برق گریزان و تو در بستر

تیره‌رانی چه ز جهل و چه ز خودبینی
تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی
رو که دردست تو سرمایه و سودی نیست
تو نه‌ای مور که مرغان بزنندت ره
سالکان پا ننهادند بهر برزن
چه بری نام ره خویش بر شیطان
عقل را خوار کند دیده ظاهرین
چون تو، بس طائر بی‌تجربه خوشخوان
دامها بنگری ای مرغک آسوده
این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
آخر ای شیر ژیان، بند ز پا بگسل،
به چراغ دل اگر روشنی افزائی
دامنت را نتواند که بیالاید
کله از رتبت سر مرتبه‌ای دارد
سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
هرچه کشتی، ملخ و مور بیغما برد
به تن سوختگان چند شوی پیکان
تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
دلت از روشنی جانت شود روشن
در گلستان دلی، گلبنی از حکمت
چه کشتی منت دونان بسر هر ره
آنکه زر هنر اندوخت، نشد مفلس
پر طاوس چه بندی بدم کرکس
آنچه آموخت بما چرخ، سیه کاریست
غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
مشکت از چین رسد و دیبهات از ششتر
سود باید که کند مردم سوداگر
تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پر
عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
چه نهی شمع شب خود بره صرصر
روح را زار کشد مردم تن‌پرور
صد گشته است درین گلشن خوش منظر
اگر از روزنه لانه برآری سر
شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
آخر ای مرغ سعادت، ز قفس برپر
جلوه فکر تو از خور شود افزونتر
هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
وین چنین خشک شد این مزرعه اخضر
به دل خسته‌دلان چند زنی نشتر
اگر این دیو ز دستت برد انگشتر
زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
چه روی در طلب نان بسوی هر در
آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر
گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر

ای شده شیفته گیتی و دورانش
 نفس دیویست فریبنده، از او بگریز
 حله دل نشود اطللس و دیبایش
 نامه دیو تباهیست، همان بهتر
 گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهش
 نه یکی حرف متینی است در اسنادش
 رنگپا کرده در این خم کف رنگینش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش
 گله نفس چو درنده پلنگانند
 علم، پیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان، تو شوی کامل
 جهل چو شبیره و علم چو خورشید است
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
 حلقه صدق و صفا بر در دین میزان
 دل اگر پرده شک را ندرد، هرگز
 کعبه مانع بشد و لاشه در آن قربان
 گرگ ایام نفرسود بدین پیروی
 نیست جز خار و خشک هیچ درین گلشن
 چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم

اوستادی نکنند کودک بی‌استاد
 جسم چون کودک و جانست ورا دایه
 علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
 کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
 کاردانان نگزینند تبه کاری
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 خون دلهاست درین جام شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر این رأیت
 خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 سوز موش است اگر گریه شود بیمار
 پاک شو تا نخوری انده ناپاکی
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 وقت مانند گل‌بوند بود، پروین
 درس دانش ندهد مردم بی‌مشعر
 عقل چون مادر و علم است ورا دختر
 عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر
 نامجویان ننشینند بهر محضر
 گرگ بددل بکمین و رمه اندر چر
 مسکن غول بیابان بود این معبر
 تیرگیهاست درین نیلپری چادر
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور
 این چنین خانه چهارخشت و چه از مرمر
 عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
 نیک شو تا ندهندت بیدی کیفر
 چه کنی شکوه زماه و گله از اختر
 چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

کیست آنکو نگرفتند گریبانش
 کوش کاز پای نیفتی به بیابانش
 چه نصیبی بود از چشمه حیوانش
 مزن از آتش دل، دست بدامانش
 ابر تیره است، بیندیش ز بارانش
 شیر یک قطره نخوردست ز پستانش
 خفت از خستگی و داد بزافانش
 به تنوری که ندیدست کسی نانش
 چه بری رنج پی‌وصله پالانش
 باید آباد کنی خانه دهقانش
 که گرفتند و فکندند بزندانش
 چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
 گرچه یک عمر دهی جای بزرگانش
 چه شکایت کنی از خار مغیلانش
 همت و کارشناسی کند آسانش
 آنکه اندیشه نبودست ز عمانش
 ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش
 کاش یک لحظه بدل بود غم جانش
 دست هرگز نتوان برد بجوگانش
 شب و روز و مه و سالند چو اغصانش
 رو بیارای به پیرایه عرفانش
 بروای دوست گهر میطلب از کانش
 بخور از میوه شیرین فراوانش
 نیری فایده زین گازر و اشانش
 فرصت هست، مده فرصت جولانش

همه یغماگر و دزدند درین معبر
 راه دور است بسی ملک حقیقت را
 آنکه اندر ظلمات فرو ماند
 دامن عمر تو ایام همی سوزد
 ره مخوفست، بپرهیز ازین خفتن
 شیرخواری که سپردند بدین دایه
 شخصی از بحر سعادت گهبری آورد
 چه همی هیمة برافروزی و نان بندی
 خرننگ تو زس بار کشیدن مرد
 گر که آبادی این دهکده میخواهی
 بر این مرغ سعادت تو چنان بستی
 تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
 پست اندیشه بزرگی نکند هرگز
 اگر آرزوی کعبه بود در دل
 گرچه دشوار بود کار و برومندی
 سزد ار پرکنند از در و گهر دامن
 گهبری گر نرود خود بسوی دریا
 آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
 گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج
 وقت فرخنده درختی است، هنر میوه
 روح را زب تن سقله نرآید
 نشود کان حقیقت ز گهر خالی
 بگشا قفل در باغ فضیلت را
 ریم وسواس بصابون حقایق شوی
 جهل پای تو ببنند چو بیاید دست

ما ندادیم گه تجربه میدانش
 گر بتدبیر نبندیم دبستانش
 راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
 تا نپرسند ز سرگشته حیرانش
 چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
 سنگریزه است همه لعل بدخانش
 نبری تا بسوی کوره و سندانش
 سجده کردی گه و بیگاه چو بزانش
 دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
 دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
 درد افزود، نکردیم چو درمانش
 هیچ توشی نخردیم ز دکانش
 تا که تأدیب کند گردش دورانش
 که جو بد کرد، نکردیم بشیمانش
 کرد جمعیت نااهل پریشانش
 روپش پوست برد، شیر خورد رانش
 کس ندانست چه آمد به سلیمانش
 گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
 جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش
 چه همی کند کنی خنجر و پیکانش
 هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
 چه کند کاهل نادان تن آسانش
 نخورد کس نه زخام و نه زبیرانش
 تاجر وقت بگیرد ز تو توانش
 ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

نگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
 بره‌ها گرگ کند مکتب خودبینی
 نفس با هیچ جهان‌دیده نخواهد گفت
 ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش
 تیره‌روزیست همه روز دل افروزش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 پاسبانی نکنند بنده چو ایمان را
 جز تو کس نیست درین دادوستدمغیون
 گرگ آسود، نجستیم چو آثارش
 سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار
 طبع دون زان نشد آگه ز بشیمانی
 دل پریشان نید آنروز که تنها بود
 شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
 کشور ایمن جان خانه دیوان شد
 نفس گه بیت نمیگفت و گهی چامه
 روح عربان و تو هم درزی و هم نجاج
 لشکر عقل پی فتح تو میکوشد
 خرد از دام تو بگریخته، باز آرش
 کار را کارگر نیک دهد رونق
 همه دود است کباب حسد و نخوت
 سود دلال وجود تو خسارت شد
 گنج هستی بستانند زما، پروین

ای بی‌خبر ز منزل و پیش آهنگ
 در راه راست، کج چه روی چندین
 رخسار خویش را نکنی روشن
 چون گلشنی است دل که در آن روید
 در هر رهی فتاده و گمراهی
 چشم تو خفته است، از آن هر کس
 این رویهک به نیت طاوسی
 بازچه‌هاست گنبد گردان را
 در دام بسته شیرو چرخت سخت
 انجام کار در فکنند ما را
 خار جهان چه میشکنی در چشم
 سالک بهر قدم نفتند از پا
 تو آدمی نگر که بدین رتبت
 گوهر فروش کان قضا، پروین

دور از تو هم‌رهان تو صد فرسنگ
 رفتار راست کن، تو نه‌ای خرچنگ
 ز آئینه دل از نزدانی زنگ
 از گلبنی هزار گل خوش رنگ
 تانیست رهبرت هنر و فرهنگ
 زین باغ سیب میبرد و نارنگ
 افکنده دم خویش به خم رنگ
 نامی شنیده‌ای تو ازین شترنگ
 در بر گرفته ازدر دهرت تنگ
 سنگیم ما و چرخ چو غلامسنگ
 بر چهره چند میفکنی آژنگ
 عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
 بیخود ز باده است و خراب از بنگ
 یکره گهر فروخته، صدره سنگ

در خانه شهنه خفته و دزدان بکوی و بام
 گهر عاقلی، چرا بردت توسن هوی
 کس را نماند از تک این خنگ بادپای
 درخانه‌گر که هیچ نداری شگفت نیست
 دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
 میکاهدت سپهر، چنین بی‌خبر مخسب
 از کار جان چرا زنی ای تیره‌روز تن
 از بهر صید خاطر ناآزمودگان
 برسفتند خراب و نگشت آسمان خراب
 منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است
 بگشای گر که زنده‌دلی وقت پویه چشم
 در تیرگی چو شب پره تا چند میبری
 ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
 فتوی دهی بغصب حق پیرزن و لیک
 وقت سخن مترسو بگو آنچه گفتنی است
 درد از طیب خویش نهفتی، از آن سبب
 از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت
 چاهت چراست جای، گرت میل برتریست
 چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
 عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
 پروین، شراب معرفت از جام علم نوش

ره دیولاخ و قافله بی‌مقصد و مرام
 ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام
 پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام
 کالات میبرند و تو خوابیده‌ای مدام
 هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
 میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام
 در راه نان چرا نهی ای بی‌تمیز نام
 صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
 بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
 جوشیده سالها و نبختست این طعام
 بردار گر که کارگری بهر کار گام
 بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
 خونابه میچکد همی از دست انتقام
 بی‌روزه هیچ روز نباشی مه صیام
 شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
 این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
 سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
 حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
 تا دیو هیچگه نفرستد تو را پیام
 آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
 ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
 بیچشم عقل درین رهگذار تیره بین
 هزار بار بلسغزاندت بسپر قدمی
 اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی
 ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد
 ز تخم تلخ نخورد است کس بر شیرین
 از آن سبب نشدی همعنان هشیاران
 تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی
 چو پای هست، چرا باز مانده‌ای از راه
 تو برج و باروی ملک وجود محکم کن
 ترا که خانه دل خلوت خدا بود است
 جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند
 بحرص و آز میر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
 بمقصودی نرسی تا رهی نپیمانی
 هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تپست
 به نیک جامه چو بیدانسی مناز که خلق
 چو گرگ حیل‌گر اندر لباس چوپان شد
 چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
 ز جام علم می‌صاف زیرکان خوردند
 بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
 که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
 که گستراند قضا و قدر براه تو دام
 که سخت خام فریست روزگار و تو خام
 شکار گور شدای دوست عاقبت بهرام
 که شادی و غم گیتی نمیکند دوام
 ز شاخ بید نجید است هیچکس بادام
 که بیپشانه سپردی بدست نفس زمام
 تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
 چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام
 بهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام
 چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
 اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام
 بجهل و عجب مکن عمر بی‌بدیل تمام
 دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
 مدار بیم ازین اسب بی‌فسار و لگام
 ز جان طلب که باروا ح زنده‌اند اجسام
 که خاص نیز بسی هست در میان عوام
 ترا، نه جامه نیک ترا، کنند اکرام
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
 چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام
 هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
 همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام

اگر بلند تباری، چه جونی از پستی
 کدام تشنه بنوشید از سیوی تو آب
 چگونه راهنمایی، که خود گمی از راه
 بسی است پرتگه اندر ره هوی، پروین
 اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام
 کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام
 چگونه حاکم شرعی، که فارغی ز احکام
 مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
 ره پرپیچ و خم آژ چو بگرفتی
 خشک شد زمزم پاکیزه جان ناگه
 به که از مطبخ وسواس برون آنیم
 کاخ مکر است درین کنگره مینا
 ز بدانندیش فلک چند شوی ایمن
 تو ندیدی مگر این دانه دانا کش
 وارث ملک سلیمان نتوان خواندن
 آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
 فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
 نه ببخشد بموسی خلیف عمران
 تخت جمشید حکایت کند ار پرسی
 ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر
 تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
 داستان گویدت از بابلیان بابل
 فرصتی را که بدستت، غنیمت دان
 زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
 گر صباحیست، مسانی رسدش از پی
 صبحدم اشک بچهر گل از آن بینی
 اندرین دشت مخوف، ای بره مسکین
 مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
 دست و پائی بزنی ای غرقه، توانی گر

به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
 روی درهم مکش ار کار تو شد درهم
 شستشو کرد هریمن جو درین زمزم
 تا که خود را برهانیم ز دود و دم
 چاه مرگ است درین سیرگه خرم
 ز ستم پیشه جهان چندکشی استم
 تو ندیدی مگر این دامگه محکم
 هر کسیرا که در انگشت بود خانم
 تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
 که نه از زال اثر ماند و نزرستم
 نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
 که چه آمد به فریدون و چه شد برجم
 به یکی سور قرین است دو صد ماتم
 ز زیردستی ایسام بزر و بسم
 عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
 بهر روزی که گذشتست چه داری غم
 نه سروساق بجا ماند، نه رنگ و شم
 ور بهاریست، خزانی بودش توأم
 که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
 بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رم
 که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
 تا مگر باز رهانند تو را زین بیم

مشک حیفت که با دوده شود همسر
 بروای فاخته، با مرغ سحر بنشین
 ز چنار آموز، ای دوست گرانسنگی
 خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
 روح را سیر کن از مانده حکمت
 جز که آموخت ترا که خواب و خور غفلت
 خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر
 مار خود، هم تو خودی، مارچه افسانی
 ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
 بیم آنست که صراف قضا ناگه
 کشت یک دانه کسی را ندهد خرمن
 به پری پره، که عقابان نکنندت سر
 جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین

کبک زشتست که با زاغ شود همدم
 بروای گل، بصف سرو و سمن بردم
 چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
 نروی از پی نان بر در خال و عم
 بیکی نان جوین سیر شود اشکم
 به چه کار آمدت این سفله تن ملحم
 رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
 بخود، ای بیخبر از خویش، فسون میدم
 غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم
 زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
 بذل یک جوز کسی را نکند حاتم
 به رهی رو، که بزرگان نکنندت دم
 دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم

گاه سود و گه زیان میآوریم
هرگز این سود و زیانرا نشمریم
عقل فرسوده است و در فکر سریم
سفره‌ها از بهر تن میگستریم
ما در آن آئینه هرگز ننگریم
بار کردار بد خود میبریم
ما سیه کاریم کانرا میخریم
اندرین فکرت کازیشان بهتریم
آتش اما در دل خاکستریم
ما تبه کاران براه دیگریم
در چراگاهی که عمری میچریم
تا بپر و بال چوبین میسیریم
از برای دیگران بر منبریم
پرده‌های عیب مردم میدوریم
ما همی این سفله را میپوریم
بگذریم از جان و از تن نگذریم
ما که مست هر خم و هر ساغریم
حاصل ما چیست گر برزبگریم
به که بار دیگر آن ره نسپریم
تا بکوشش جمله را گرد آوریم
طوطی وقت و زمان را شکریم

تا ببازار جهان سوداگریم
گر نکو بازار گانیم از چه روی
جان زبون گشته است و دریند تنیم
روح را از ناشتائی میکشیم
گرچه عقل آئینه کردار ماست
گر گرانباریم، جرم چرخ چیست
چون سیاهی شده بضاعت دهر را
پند نیکان را نمیداریم گوش
بپلوان اما بکنج خانه‌ایم
کاردانان راه دیگر میروند
گرگ را شناختیم از شبان
بر سپهر معرفت کی بر شویم
واعظیم اما نه بهر خویشتن
آگه از عیب عیان خود نه‌ایم
سفلگیها میکند نفس زبون
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم
باده تحقیق چون خواهیم خورد؟
چونکه هر برزبگری را حاصلی است
چونکه باری گم شدیم اندر رهی
زان پراکنندند اوراق کسمان
تا بیفشانند برچینندمان

از بدشان چهر جان پاک بگردان
دست بسی را بیسته‌اند به دستان
توسن خود را دوانده‌اند بمیدان
نیک و بد خویش را تو باش نگهبان
عادت کزدم مگیر و پیشه نعبان
چند دریشان همی بناخن و دندان
آتش افتد به آستین و به دامن
خواستۀ بد نمیخرند جز ارزان
خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان
اهل هنر خنده میکنند به نادان
هر نفسی صد هزار جامۀ الوان
دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
جان تو زندانیست و جسم تو زندان
رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان
راهروان راه برده‌اند به پایان
ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
کرده بسی پاکدل فریخته، شیطان
تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان
دببۀ چینی چه سود در تن بیجان
صد ره اگر شونیش بچشمه حیوان
هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان

بدمنشانند زیر گنبد گردان
پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ
تا خر لنگی فتاده است ز سستی
جز بدو نیک تو، چرخ می ننویسد
گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی
چند کنی همچو گرگ، حمله بمردم
دامن خلق خدای را چو بسوزی
هرچه دهی دهر را، همان دهدت باز
خواهی اگر راه راست: راه نکوئی
کارگران طعنه میزنند به کاهل
از خم صباغ روزگار برآید
غارت عمر تو میکنند به گشتن
جز بفنا چهر جان نبینی، ازیراک
عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش
تیه خیالت به مقصدی نرساند
کشتی اخلاص ما نداشت شرعی
کعبۀ نیکی است دل، بین که براهش
بندگی خود مکن که خویش پرستی
تا تو شدی خرد، آرز یافت بزرگی
راهنمائی چه سود در ره باطل
نفس تو زنگی شد و سپید نگرود
راستی از وی مجوی زانکه نروید

خدمت دونان مکن برای یکی نان
 اهل هنرباش و پوش جامهٔ خلقان
 آنکه ز خورشید شد چو شبیره پنهان
 از در معنی درای، نزل در عنوان

بار لثیمان مکش ز بهر جوی زر
 گنج حقیقت بجوی و پبله‌وری کن
 روز سعادت ز شب چگونگی شناسد
 دور شو از رنگ و بوی بیهده، پروین

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
 وقت ضایع نکند هیچ هنربیشه
 هیچ‌گه نیست ره و رسم خردمندی
 دهر گرگیست گرسنه، رخ از او برگیر
 پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه
 موج و طوفان و نهنگست درین دریا
 هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت
 ای بسا خرمن امید که در یکدم
 تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
 بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
 چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر
 تو خود از با نگیی پاک بخود بینی
 چو کتابیست ریا، بی‌ورق و بی‌خط
 هیچ عاقل نهد بر کف دست آتش
 تا تو چون گوی درین کوی بسر گردی
 گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین
 رهرو گمشده و راهزنان در پیش
 بکش این نفس حقیقت کش خودبین را
 به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
 خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
 تو شدی کاهل و از کار بری گشتی
 بوستان بود وجود تو گه خلقت

تو مپندار که عناب دهد علقم
 منشین با همه کس، کاز پی بدکاری
 گشت ابلیس چو غواص به بحر دل
 پویه آسوده نکر دست کسی زین ره
 گر شوی باد بگردش نرسی هرگز
 دی شد امروز، بخیره مخور اندوهش
 خر تو میبرد این غول بیابانی
 شبرو دهر نگرده همه در یک راه
 کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 آنکه نشناخته از هم الف و با را
 پرتوی ده، تو نه‌ای دیو درون تیره
 به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
 نام جوئی؟ چو ملک باش نکو کردار
 برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
 یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی
 دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی
 بسته شوق بود از دو جهان آزاد
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 زیب یابد سرو تن از ادب و دانش
 عقل گنجست، نباید که برد دزدش
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طبیعت و رنگ و بو
 جامه جان تو زیور علم آراست
 سحر باز است فلک، یک چه خواهد کرد
 تو مپندار که عزت رسد از خذلان
 آدمی روی توانند شدن دیوان
 مانند برجها شبه و رفت در غلطان
 لقمه بی‌سنگ نخوردست کسی زین خوان
 طائر عمر چو از دام تو شد پیران
 کز پس مرده خردمند نکرد افغان
 آخر کار تو میمانی و این پالان
 گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
 عهدها سست شد از سستی این پیمان
 زو چه داری طمع معرفت قرآن
 کوششی کن، تو نه‌ای کالبد بی‌جان
 همه از تست، نه از کجروی دوران
 قدر خواهی؟ چو فلک باش بلند ارکان
 روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
 نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
 معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان
 کشته عشق بود زنده جاویدان
 همه غواص نیارد گهر از عمان
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
 علم نورست، نباید که شود پنهان
 چه بدی برتری آدمی از حیوان
 خشک و خشک بدی همچو گل و ریحان
 چه غم از پیرهن ننت بود خلقان
 سحر با آنکه بود چون پسر عمران

چو شدی نیک، چه پروات ز بد روزی
 برو از تیه بلا گمشده‌ای دریاب
 به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز
 بینوا مرد بحسرت ز غم نانی
 سوخت گر در دل شب خرمن پروانه
 بی‌هنر گرچه بنن دیبه چین پوشد
 همه یاران تو از چستی و چالاکسی
 آنکه صراف گهر شد ننهد هرگز
 ز چه، ای شاخک نورس، ندهی باری
 هیچ، آزاده نشد بنده تن، پروین
 چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان
 بزن آبی و زجانی شرری بنشان
 به یکی جامه، تن برهنه‌ای پوشان
 خواجه دلکوفته گشت از بره بریان
 شمع هم تا بسحرگاه بود مهمان
 به پیشیزی نخرندش چو شود عربان
 پرنیان‌باف و تو در کارگه کتان
 سنگ را با در شهوار بیک میزان
 بامید ثمری کشت ترا دهقان
 هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

دزد تو شد این زمانهٔ ریمن
گر برتريت دهد فروتن شو
کشته است هماره خنجر گیتی
امروز گذشت و بگذرد فردا
بی‌نیش، عسل که خورد ازین کندو
این بیهنر آسیای گردنده
ایام بود چو شب‌روی چابک
ما را ببرند بی‌گمان روزی
روغن بجراغ جان ز علم افزای
از گندم و گاه خویش آگه باش
خواهی که نه تلخ باشدت حاصل
هنگام زراعت آنچه کشتستی
گر سوی تو دیو نفس ره یابد
بی‌شبهه فرشته اهرمن گردد
ابلیس فروخت زرق و با خود گفت
زین باغ که باغبانیش کردی
مرغان ترا همی کُشد رو به
تا پای بود، ره ادب می‌رو
یک جامه بخر که روح را شاید
مرجان خرد ز بحر جان آورد
بی‌دست چه زور بود بازو را
از چاه دروغ و دلّ بسدنامی

آن به که نگردیش به پیرامن
ور ایمنیت دهد مشو ایمن
نه دوست شناختست نه دشمن
دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی‌خار، که چید گل ازین گلشن
سائیده هزارها سر و گردن
یا همچو یکی سیاه‌دل رهن
زین کهنه سرای بی‌در و روزن
کم نور بود چراغ کم روغن
تو خرمنی و سپهر پرویزن
در مزرعه تخم تلخ می‌پراکن
آنت برسد بموسم خرمن
تاریک نمایدت دل روشن
چندی چو شود رفیق اهرمن
زین بیش چه میتوان خرید از من
جز خار ترا چه ماند در دامن
همیان ترا همی برد رهن
تا دست بود، در هنر میزن
بس دیبه خریدی و خیز ادکن
مینای دل از شراب عقل آکن
بی‌گاو چه کار کرد گاو آهن
باید به طناب راستی رستن

باید ز سر این غرور را راندن
کس شمع نسوخت زین فروزینه
خواهی که نیفکنند در دامت
در دفتر نفس در سها خواندی
گرمست هنوز کورهٔ هستی
جز باد نبیختیم در غریال
جان گوهر و جسم معدنست آنرا
گر کج روشی، برآستی بگرای
از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر

باید ز دل این غبار را زفتن
کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
دیوان وجود را به دام افکن
در مکتب مردمی شدی کودن
سرد از چه ز نیم مشت بر آهن
جز آب نکوفتیم در هاون
روزی ببرند گوهر از معدن
آنینهٔ راستگوی را مشکن
بر بام و در وجود، تاری تن

تبی از سبزه و گل راغ و گلشن
 همه یکباره برجیدند دامن
 که هنگام جدل شمشیر قارن
 حجاب چهره خورشیدی روشن
 جهان تاریک شد چون چاه بیژن
 شقایق در غم گل کرد شیون
 پریشان گشت چین زلف سوسن
 بیکدم باغبان را سوخت خرمن
 زغن در جای بلبل کرد مسکن
 بیاغ آن فرش همچون خزاد کن
 گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
 به بدکاری بکرده‌ار هریمن
 بتان را پیرهن بدرید بر تن
 تو گونی تیشه‌ای بد بیخ برکن
 بیک نیرو چو دیو مردم افکن
 بپرتابید چون سنگ فلاخن
 نشد با دوستدار خویش دشمن
 چنان اسفندیار و چون تهمتن
 که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
 سرو بازو و چشم و دست و گردن
 ز دانش مغفر و از صبر جوشن
 چو رام کس نگشت این چرخ توسن

دگر باره شد از تاراج بهمن
 بریرویان ز طرف مرغزاران
 خزان کرد آنچنان آشوب بر پای
 ز بس گردید هر دم تیره ابری
 هوا مسموم شد چون نیش کزدم
 بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
 سترده شد فروغ روی نسرین
 بباغ افتاد عالم سوز برقی
 خشک در خانه گل جست راحت
 بسختی گشت همچون سنگ خارا
 سیه بادی چو پراقت سمومی
 به بیباکی بسان مردم مست
 شهبان را تاج زر بریود از سر
 تو گونی فتنه‌ای بد روح فرسا
 ز پای افکنند بس سرو سہی را
 بهر سوئی، فسرده شاخ و برگی
 کسی برخیره جز گردون گردان
 به پستی کشت بس همت بلندان
 نمود آنقدر خون اندر دل کوه
 در آغوش زمی بنهفت بسیار
 در این ناوردگاه آن به که پوشی
 چگونہ بر من و تو رام گردد

دگر باره امید باز گشتن
 هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن
 چه باغی از خزان بودست ایمن

مرو فارغ که نبود رفتگان را
 مشو دل بسته هستی که دوران
 بغیر از گلشن تحقیق، پروین

زشترونی چه کند آینه گردون
وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
چو یکی جامه شوخی و قضا صابون
شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای گنج بخاک سیاهی مدفون
چون بکنج قفس افکند قضایت، چون
که چه تابنده گهر بود در آن مکنون
مخور آسوده که زهرست درین معجون
چه شدی خیره برین منظر بوقلمون
کرد سوداگر ایام ترا مغسبون
به چه کار آیدت این قدخوش موزون
از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
که نیندیشد از افسونگر و ازا فسون
چرخ برباست، تو یگروز شوی وارون
نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
شمعی افروز که بس تیره بود هامون
تو چنین غرقه و دریا ز دُرر مشحون
تا که هردم نشود کار تو دیگرگون
دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
اگر فکر و رائیست، بکوش اکنون

برده کس نشد این پرده میناگون
نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام
تو درین نیلپری طشت، چو بندیشی
گهبری کاز صدف آرزو هوی بردی
چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت
کرد ای طائر وحشی که چنین رامت
بدرآی از تن خاکی و ببین آنگه
مجر آزاده که گرگست درین مکمن
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی
پشته آرزو چو خم کرد روان را پشت
شبروان فلک از پای در آرندت
برحذر باش ازین آزد بسی پروا
دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان کم
رفت میباید و زین آمدن و رفتن
توشه‌ای گیر که بس دور بود منزل
تو چنین گمره و باران همه در مقصد
عامل سودگر نفس مکن خود را
آنچه مقسوم شد از کارگه قسمت
دی و فردات خیالست و هوس، پروین

بجهان گذران تکیه مکن چندین
نه ثباتی است به شهرپور و فروردین
صبح کافور فشان آید و شب مشکین
که زمانیت کند مات و گهی فرزین
که به هر لحظه دگرگونه کند آتین
چه همی بار خود از جهل کنی سنگین
مهر سیمین کمر و مه کله زرین
به شغالی که دم زشت کند رنگین
که به پرواز گه تست قضا شاهین
کشدت گرچه سراپای شوی روئین
که دهد ساقی دهرت چو می‌نوشین
که همی رویداز آن سرو و گل و نسرین
که نیامد خبر از قافله پیشین
تن خاکیت ببلعد چنان تنین
کاروان رفت، رهی گیرو برو، منشین
به سموات شو، ای طایر علیین
چونو کشتست بسی کوهکن این شیرین

گرت ایدوست بود دیده روشن بین
نه بقانیست به اسفندمه و بهمن
پی اعدام تو زین آینه گون ایوان
فلک ایدوست به شطرنج همی ماند
دل به سوگند دروغش نتوان بستن
به گذرگاه تو ایام بود رهزن
بربود است ز دارا و زاسکندر
ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی
چو کیبوتر بچه پرواز مکن فارغ
ز کمان قدر آن تیر که بگریزد
همه خون دل خلق است درین ساغر
خاک خوردست بسی گلرخ و نسرین
مروای پیشرو قافله زین صحرا
دل خود بینت بیازرد چنان کزدم
روز بگذشت، ز خواب سحری بگذر
به چمنزاردوای خوش خط و خال آهو
بچه امید درین کوه کنی خارا

تو بلند آوازه بودی، ای روان
 صحبت تن تا توانست از تو کاست
 بسکه دیگرگونه گشت آئین تن
 جای افسون کردن مار هوی
 اندرون دل چو روشن شد ز تو
 آخر کارت بدزدید آسمان
 با همه کار آگهی و زیرکی
 درس آژ آموختی و ره زدی
 نور نور بودی، نار پندارت بکشت
 گنج امکانی و دل گنجور تست
 ملک آزادی چه نقصانت رساند
 هرچه بود آئینه روی تو بود
 زورقی بودی بدریای وجود
 ای دل خرد، از درشتیهای دهر
 زندگی خواب و خیالی بیش نیست
 کننده شد بنیادهای امواج تو
 بی خریدار است اشک، ای کان چشم
 با تن دون یار گشتی دون شدی
 تو چنان پنداشتی کافزون شدی
 دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
 زین فسوسازی تو خود افسون شدی
 شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
 این کلاغ دزد را صابون شدی
 اندرین سوداگری مغبون شدی
 وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
 پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی
 در تن ویرانه زان مدفون شدی
 کامدی در حصن تن مسجون شدی
 نقش خود را دیدی و مفتون شدی
 که ز طوفان قضا وارون شدی
 بسکه خون خوردی، در آخر خون شدی
 بی سبب از اندهش محزون شدی
 جویباری بودی و جیحون شدی
 خیره زین گوهر چرا مشحون شدی

گردون نرهد ز تندرفتاری
 از گرگ چه آمدست جز گرگی
 بس بی بصری، اگرچه بینانی
 تو غافللی و سپهر گردان را
 تو گندم آسیای گردونی
 معماری عقل چون نپذیرفتی
 سوداگر در شاهوارستی
 زنهار، مخواه از جهان زنهار
 پرگار زمانه بر تو میگردد
 بکچند شوی بخواب چون مستان
 آیدگه درگذشتنت ناچار
 رفتند بجایکی سبکباران
 کردار بدتو گشت زنگارش
 از لقمه تن بکاه تا روزی
 بشناس زین ز سوده تا وقتی
 گیتی ننهد ز سر سیه کاری
 وز مار چه خاستست جز ماری
 بس بیخبری، اگر چه هشیاری
 فارغ ز فسون و فتنه پنداری
 گریکمن و گر هزار خرواری
 در ملک تو جمل کرد معماری
 خرمنپره چرا کنی خریداری
 کاین سفله بکس نداد زنهاری
 چون نقطه تو در حصار پرگاری
 ناگه برسد زمان بیداری
 خود بگذری، آنچه هست بگذاری
 زین مرحله، ای خوشا سبکباری
 آییننه دل نبود زنگاری
 بر آتش آژ دیگ مگذاری
 سرمایه بدست دزد نسپاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری
 تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود
 بال و پر چند زنی خیره، نمی‌بینی
 بر بلندی چو سپیدار چه افزائی
 چیست این جسم که هر لحظه کشی‌بارش
 طینت گرگ بر آن شد که بیازارد
 اهرمن را سخنان تو نترسانند
 بزبونی گرویدی و زبون گشتی
 دل و دین تو ریودند و ندانستی
 غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
 مانند آنکس که بجا نام نکو دارد
 تا که سرگشته این پست گذرگاهی
 دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی
 جان تو پاک سپردست بتو ایزد
 وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
 سپرو جوشن عقل از چه تبه کردی
 بود بازوت توانا و نکوشیدی
 چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
 کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین
 ره نیکان چه سپاری که گرانباری
 خفته را آگهی از خود نبود، آری
 که تو گنجشک صفت در دهن ماری
 بارور باش، تو نخلی نه سپیداری
 چیست این جیفه که چون جانش خریداری
 ز گزندش نرهی گرش نیازاری
 که تو کردار نداری، همه گفتاری
 تو سیه طالع این عادت و هنجاری
 دین چه فرمان دهدت؟ بنده دیناری
 ز ره نفس اگر پای نگهداری
 تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری
 هرچه افلاک کند باتو، سزاواری
 بنده نفس مشو، چونکه ز احراری
 همچنان پاک بیایدش که بسیاری
 کاله خود بخر اکنون که بیازاری
 تو بمیدان جهان از پی پیکاری
 کاهلی بیخ تو برکند، نه ناچاری
 چه بهیچش شماری و چه بشماری
 که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

ای شده سوخته آتش نفسانی
 دزد ایام گرفتست گریبانست
 صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
 راه پر خار مغیلان و تو بی‌موزه
 ای بخود دیده چو شاد، خداین شو
 تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان
 تا بکی کودنی و مستی و خودرانی
 تو درین خاک سیه زرّ دل افروزی
 پیش دیوان میرانده دل و مگری
 عقل آموخت بهر کارگری کاری
 خود نمیدانی و از خلق نمی‌پرسی
 که برد بار تو امروز که مسکینی
 دست تقوی بگشا، پای هوی بر بند
 گهریهای حقیقت گهر خود را
 دیده خویش نهان بین کن و بین آنگه
 حیوان گشتن و تن‌پروری آسانست
 با خرد جان خود آن به که بیارانی
 باخبر باش که بی‌مصلحت و قصدی
 نفس جو داد که گندم ز تو ستاند
 دشمانند ترا زرق و فساد، اما
 تا زبون طمع می هیچ نمبارزی
 خوشتر از دولت جم، دولت درویشی
 سالها کرده تباهی و هوسرانی
 بس کن این بیخودی و سرگریبانی
 یوسف مصر نگرود همه زندانی
 سفره بی‌توشه و شب تیره و بارانی
 جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
 نتوانند زدن لاف سلیمانی
 تا بکی کودکی و بازی و نادانی
 تو درین دشت و چمن لاله نعمانی
 که بخندند چو بینند که گریبانی
 او چو استاد شد و ما چو دبستانی
 فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
 که ترا نان دهد امروز که بی‌نانی
 تا ببینند که از کرده پشیمانی
 نفروشد بدین هیچی و ارزانی
 دامهانی که نهادند به پنهانی
 روح پرورده کن از لقمه روحانی
 باهنر عیب خود آن به که بیوشانی
 آدمی را نبرد دیو به مهمانی
 به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
 به گمان تو که در حلقه بارانی
 تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی
 بهتر از قصر شهبی، کلبه دهقانی

نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
 برو از مهر بیاموز درخشانی
 پیش خربنده میر لعل بدخشانی
 ز که آموختی این شیوه شیطانی
 سخنی گوی که گویند سخندانی
 دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
 گر بترسی، نتوانی که بترسانی
 برکن این جامه چرکین، تو نه عریانی
 که مبادا رسد آتروز که نتوانی
 مشتریهاست برای گهر کانی
 نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
 بر درش می‌نبرد حاجت دربانی
 که تو خود نیز چو من کشته عصیانی
 رهنزی می‌کنی و در ره ایمانی
 چند بلعیدن مردم، تو نه ثعبانی
 رو که بر گمشدگان خویش تو برهانی
 که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
 گاه بر پشت خر وسوسه پالانی
 گرسنه مرد و تو گمره بسر خوانی
 چاه راهست کتابی که تو میخوانی
 کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
 چو جهان نیست وجود و تو جهانیانی
 تو امیددی، زچه همخانه حرمانی
 تو درین قصر، چو آراسته ایوانی

خانگی باشد اگر دزد، بصد تدبیر
 برو از ماه فراگیر دل افروزی
 پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه
 گر که همصحبت تو دیو نبودستی
 صفتی جوی که گویند نکوکاری
 بگذر از بحر و ز فرعون هوی مندیش
 ازدهای طمع و گرگ طبیعت را
 بفکن این لاشه خونین، تو نه ناهاری
 گورتوانی، به دلی توش و توانی ده
 خون دل چند خوری دردک سنگ، ای لعل
 گرچه یونان وطن بس حکما بودست
 کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالائست
 زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
 کینه میوزی و در دایره صدقی
 تا کی این خام فریبی، تو نه یا جوجی
 مقصد عافیت از گمشدگان پرسی
 گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
 گاه از رنگرزان خم تزویری
 تشنه خون خورد و تو خود بین بلب جونی
 دود آهست بنائی که تو میسازی
 دیده بگشای، نه اینست جهان بینی
 چو نهالیست روان و تو کشاورزی
 تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی
 تو درین بزم، چو افروخته قندبلی

تو ز خود رفته و وادی شده پرآفت
 تو رسیدن نتوانی بسبکباران
 فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 عاقبت کشته شمشیر مه و سالی
 هوشیاری و شب و روز بمیخانه
 همچو برزیگر آفت زده محصولی
 مار در لانه، ولی مور بافسونی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستان کند این چرخ کهن، هرچند
 روز بر مسند پاکیزه انصافی
 دست مسکین نگرفتی و توانائی
 ظاهرستان که بدافتی چوشوی بدخواه
 دیو بسیار بود در ره دل، پروین
 تو بخواب اندرو کشتی شده طوفانی
 که برفتار نه مانده ایشانی
 مگر امروز که در کشور امکائی
 آخر کار شکار دی و آبائی
 همدم درد کشان همسر مستائی
 همچو رزم آور و غارت شده خفتائی
 گرد در خانه، ولی گرد بمیدائی
 رسد آتروز که بی‌ناخن و دندانئی
 نامجوینده‌تر از رستم دستانئی
 شام در خلوت آورده دیوانئی
 میوه‌ای گرد نکردی و به بستائی
 روشنست این که برنجی چو برنجائی
 کوش تا سر ز ره راست نیچانئی

۴۰

اگر روی طلب زائینه معنی نگردانی
 فساد از دل فروشویی، غبار از جان برافشانی
 هنر شد خواسته، تمییز بازار و تو بازرگان
 طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی
 یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خود کامی
 اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو بویرانی
 درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
 ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
 بچشم از معرفت نوری بیفزای، ارنه بیچشمی
 بجان از فضل و دانش جامه ای پوش، ارنه بیجانی
 بکس میسند رنجی کز برای خویش نپسندی
 بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی
 قناعت کن اگر در آرزوی گنج فارونی
 گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی
 مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپونی
 چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
 به نرد زندگانی مهره های وقت و فرصت را
 همه یکباره میبازی، نه مچرسی، نه میدانی
 ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمیآید
 که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
 از آنرو میپذیری زاؤخانیهای شیطان را
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی

مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
 بداند دیو کز شاگردهای این دبستان
 چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه رانی
 چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی
 درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 سمند خویش را هر جا که میخوانند میرانی
 مزن جز خیمه علم و هنر، تا سر برافزازی
 مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بیچجانی
 زید کاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
 بسی زبینه تر بود از قبای ننگ، عربانی
 همی کنندی در و دیوار بام قلعه جان را
 یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
 ز خود بینی سیه کردی دل بیغش، ز خود بینی
 ز نادانی در افتادی درین آتش، زندانی
 چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
 چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
 چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخ ریزی
 چه میخواهی درین تاریک شب زین تبه ظلمانی
 عصارا ازدها بایست کردن، شعله را گلزار
 تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی
 چرا تا زر و دارونیت هست از درد بخروشی
 چرا تا دست و بازونیت هست از کار و امانی
 چو زرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه چینستی
 چو اسب و توشه داری، از چه اندر راه حیرانی
 چه کوشی بهر یک گوهر بکان تیره هستی
 تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی

تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بیدردی
 تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی
 بیابانیست تن، پرسنگلاخ و ریگ سوزنده
 سرابت میفریبد تامقیم این بیابانی
 چو نورت تیرگیها را منور کرد، خورشیدی
 چو در دل پروراندیدی گل معنی، گلستانی
 خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
 بنور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی
 به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
 تو اندر دکه دانش خریداری و دلالی
 تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
 مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کین
 درین جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
 همی مردم بیبازاری و جای مردمی خواهی
 همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی
 چو پتک از زیر دستانرا بکوبی و نیندیشی
 رسد روزی که بینی چرخ پتکست و تو سندان
 چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود بیوشانی
 عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی
 خواصت شیر میخوانند و تو از گریه ترسانی
 ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسه آری
 نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی

بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بمعنوانی
 تو تصویر و هوی نقاش و خودکامی نگارستان
 از آنرو گه سپیدی، گه سیاهی، گه الوانی
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رانی
 جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
 پلنگ اندر چراخوره، یوز در ره، گرگ در آغل
 تو چوپان نیستی، بهر تو عنوانست چوپانی
 قماش خود ندانم با چه تار و بود میبافی
 نه زریفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کنائی
 برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آرایش
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنائی
 ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جونی
 ز خون عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
 تو گه در پرشش آبی و گه در فکرت نانی
 بیاکنند بارت تا نینگاری که بی توشی
 گران کردند سنگت تا نینداری که ارزانی
 ز آرایش نداری باک تا عقلست معیارت
 سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندان
 بغیر از درگه اخلاص، بر هر درگهی خاکی
 بغیر از کوچه نوفیق، در هر کو بجولانی
 بصرای وجود اندر، بود صد چشمه حیوان
 گناه کیست چون هرگز نمیشوی و عطشانی

برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 مکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 همی اهریمنان را بدسرشت و پست مینامی
 تو با این بدسگالیها کجا بهتر ازیشانی
 ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را
 اگر دیدی، چرا بر سفره‌اش هر روز مهمانی
 نکو کارت چرا دانند، بدرای و بداندیشی
 سبکیارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
 بتیغ مردم آزاری چیرا دل را بفرسانی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
 دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املانی
 هژیری و هژیبر بیدل و چنگال و دندانی
 کجا با تندباد زندگی دانی در افتادن
 تو مسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی
 درین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین
 همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

بسوز اندرین تبه، ای دل نهانی
 سیکدانه در مزرع خود بیفشان
 چو کار آگهان کار بایست کردن
 زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 سیاه و سفیدند اوراق هستی
 همه صید صیاد چرخیم روزی
 ندوزد قباى تو این سفله درزی
 چو شاگردی مکتب دیو کردی
 همه دیدنیها و دانستنیها
 چرا توبه گرگ را میپذیری
 چو نیروی بازوت هست، ای توانا
 درین نیلگون نامه، ثبت است با هم
 جوانا، بروز جوانی ز پیری
 روانی که ایزد ترا رایگان داد
 چو کار تو ز امروز ماند بفردا
 غرض کشتن ماست، ورنه شب و روز
 بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر
 بود خوابهای تو بیگانه و سنگین
 زیان را نوبرداشتی، سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس گمراه
 ندارد ز کس رهزن آز پروا
 چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
 میخواه از درخت جهان سایبانی
 گر این برزگر میکند سرگرانی
 چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
 نیاموزدت شیوه پاسبانی
 یکی انده و آن یکی شادمانی
 برای که این دام میگسترانی
 بگرداندت سر به چیره‌زبانی
 بایست لوح و کتابش بخوانی
 ببین و بدان تا که روزی بدانی
 چرا تحفه دیو را میستانی
 بدرماندگان رحم کن تا توانی
 حساب توانائی و ناتوانی
 ببندیش، کز پیر ناید جوانی
 بگیرد یکی روز هم رایگانی
 چه کاری کنی چون بفردا نمائی
 بخیره نکردند با هم تمانی
 گرش پر بسندی و گر بریرانی
 بود حمله‌های قضا ناگهانی
 شگفتی است این گونه بازارگانی
 بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
 ز بیام افتند، گرش از در برانی
 تو خود نیز کالای دزد جهانی

ز کردارها گه سبک، گه گرانی
 به تمییز، تیغ خرد را فسانی
 اگر پرده جهل را بردرانی
 ز گردابها خویش را وارسانی
 که چون بره، این گرگ میپروانی
 بسیجی کن اکنون که خود درمیانی
 تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
 به میخانه تن، ز دردی کشانی
 که سر رشته عقل را نگسلانی
 سفینه است عمر و تماش بادبانی
 میندار کاز چشم گیتی نهانی
 درین آینه هر که هستی عیانی
 تو چو صعوه این مار را در دهانی
 که بشنیده خویش را بشنوانی
 بر این سفره بنگر کرا مینشانی
 که گر ناشتانیست نانش رسانی
 چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
 کشد گر جیانی و گر پهلوانی
 تو مانند تیری که اندر کمانی
 تو یکچند همراه این کاروانی
 اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
 تو بکروز بحری و بکروز کانی
 ندیدی که با باز هم آشیانی
 نکردیم با عقل همداستانی

ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
 بتدبیر، مار هوی را فسونی
 بسی عیبهای تو پوشیده ماند
 ز گرداب نفس ارتوانی رهیدن
 همی گرگ ایام بر تو بخندد
 میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ز روز نخستین همین بود گیتی
 به سرچشمه جان، شکسته سیونی
 بدوک وجود آنچه جان کار میکن
 دینه است عقل و تو گنجور عاقل
 بصد چشم می بیندت چرخ گردان
 درین دایره هرچه هستی پدید
 تو چون ذره این باد را در کمندی
 شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم
 ترا سفره آماده و دیو ناهار
 از آن روی برنان گرمی رسیدی
 زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام، چرخت بمیدان
 کمان سپهرت بیندازد آخر
 مه و سال چون کاروانیست خامش
 حکایت کند رشته کار گاهت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نکو خانه‌ای ساختی ای کیوتر
 بما جهل زان کرد دستان که هرگز

تو نیز از سیه روزگاری برآنی
 قضا و قدر میکند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 بنظاره دولت بوستانی
 بطرف چمن کرد گوهرفشانی
 زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
 بسر کرده پیراهن پرنیانی
 که کردست بر روی پل زندگانی
 چرا پایبند اندرین خاکدانی
 مکن خیره بر کرکسان میهمانی
 بشمشیر هندی و تیغ یمانی
 نشانی نماندست جز بی‌نشانی
 به جمشید و طهمورث باستانی
 چه شد تاج و تخت انوشیروانی
 بدینگونه شد گردش آسمانی

بر آنست دیو هوی تا بسوزی
 در این باغ دلکش که گیتیش نامست
 بگلزار، گل یک نفس بود مهمان
 بیا تا خرامیم سوی گلستان
 سحر ابر آذاری آمد ز دریا
 زمین از صفای ریاحین الوان
 نهاده بسر نرگس از زر کلاهی
 ازین کوچک که کوچ بایست کردن
 قفس بشکن ای روح، پرواز میکن
 همائی تو و سدرهات آشیانست
 دلیران گرفند اقطار عالم
 از آن نامداران و گردنفران
 بین تا چه کردست گردون گردان
 گشوده دهان طاق کسری و گوید
 چنین است رسم و ره دهر، پروین

همی پوینده در راه خطائی
همی کردار بد را میستانی
اسیر پنجه باز هوانی
تو همچون بره غافل در چرانی
تو آخر طعمه این اژدهائی
ندارد هیچ پاس آشنائی
بیفتی چون در آن دیری بیانی
نخواهی یافتن هرگز رهائی
که مانند کمان فردا دوتائی
که خوش نبود طمع با پارسائی
چه سود از دیده بی‌روشنائی
بباید کشتنش از ناشتائی

همی با عقل در چون و چرانی
همی کار تو کار ناستوده است
گرفتار عقاب آرزوئی
کمین گاه پلنگ است این چراگاه
سرانجام، اژدهای تست گیتی
ازو بیگانه شو، کاین آشنا کث
جهان همچون درختست و تو بارش
ازین دریای بی کنه و کرانه
ز تیر آموز اکنون راستکاری
بترک حرص گوی و پارسا شو
چه حاصل از سر بی‌فکرت و رای
نپنگ ناشتا شد نفس، پروین

دیوان اشعار پروین اعتصامی پایان بخش قصائد

Couplets of Parvin Etesami

Part 2



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش دوم : مثنویات

۴۳ - آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
که هر که در صف باغ است صاحب هنریست
بنفشه مزده نوروز میدهد ما را
شکوفه را ز خزان وز مهرگان خبیریست
بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است
بهر رخی که درین منظر است زیب و فریست
جواب داد که من نیز صاحب هنرم
درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست
میان آتشم و هیچگاه نمیسوزم
همان بر سرم از جور آسمان شرریست
علامت خطر است این قبای خون آلود
هر آنکه در ره هستی است در ره خطرریست
بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
بدست رهن گیتی هماره نیشتریست
خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
ولی میان ز شب تا سحرگهان اگریست
از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت
که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست
یکی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه
ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظریست

نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
صبا صباست، بهر سیزه و گلشن گذریست
میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
که گل بطرف چمن هر چه هست عشوہ گریست
نو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین
بفقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زریست
ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
که آتشی که در اینجاست آتش جگریست
هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
سخن حدیث دگر، کار قصه دگریست
گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
بدان دلیل که مہمان شامی و سحریست
تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
هنوز آنچه تو را مینماید آستریست
از آن، دراز نکردم سخن درین معنی
که کار زندگی لاله کار مختصریست
خوش آنکه نام نکونی بیادگار گذاشت
که عمر بی‌ثمر نیک، عمر بی‌ثمریست
کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید
اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست

۴۴ - آرزوها

ای خوشا مستانه سر دریای دلبر داشتن
دل تہی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
نزد شاهین محبت بی‌پر و بال آمدن
پیش باز عشق آنین کیوتر داشتن
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر
دیده را سوداگر باقوت احمر داشتن
هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
هر کجا ناراست خود را چون سمندر داشتن
آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل
زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
از برای سود، در دریای بی‌بایان علم
عقل را مانند غواصان، شناور داشتن
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
از مس دل ساختن با دست دانش زر ناب
علم و جان را کیمیاگر داشتن
همچو مور اندر ره همت همی باکوفتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

۴۵ - آرزوها

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
دبیه‌ها بی‌کارگاه و دوک و جولا بافتن
گنجها بی‌پاسبان و بی‌نگهبان داشتن
بنده فرمان خود کردن همه آفاق را
دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن
در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن
دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
رنجیر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
سر بلندی خواستن در عین پستی، ذره‌وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

۴۶ - آرزوها

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن
روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو عیسی بی‌پرو بی‌بال برگردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

۴۷ - آرزوها

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
پاک کردن خویش را ز الودگیهای زمین
خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
عقل را بازارگان کردن ببازار وجود
نفس را بردن برین بازار و مغیون داشتن
بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز
هر زمانی پرتو و تابیی دگرگون داشتن
عقل و علم و هوش را با یکدیگر آمیختن
جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن
چون نیالی نازه، در پاداش رنج باغبان
شاخه‌های خرد خویش از باره، وارون داشتن
هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن
هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن

۴۸ - آرزوها

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن
عقل را دیباچه اوراق هستی ساختن
کشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس
نیست گشتن، لبیک عمر جاودانی داشتن
علم را سرمایه بازارگانی داشتن
وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن
باد عجز روزگار ناتوانی داشتن
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
گفتگو با طائران بوستانی داشتن

۴۹ - آرزوی پرواز

بجرتت کرد روزی بال و پر باز
گذشت از بامکی بر جو کناری
شدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز رنج خستگی درماند در راه
گه از تشویش سر در زیر پر کرد
نه‌اش نیروی زان ره بازگشتن
نه راه لانه دانستی کدامست
نه از خواب خوشی نام و نشانی
ز شاخسی مادرش آواز در داد
چنین افتند مستان از بلندی
به پشت عقل باید برد باری
ز نوکاران که خواهد کار بسیار
همت نیرو فزاینده، هم پرو بال
هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نوبت خواب است و آرام
بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نپوید راه هستی را به گامی
حدیث زندگی میباید آموخت
از آن پس، فکر بر پای ایستادن
جهان را گه بلندی، گاه پستی است
ببالا، جنگ شاهین را شکاریم
ترا آسودگی بایده، مرا رنج

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
پرید از شاخکی بر شاخساری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد
نه فکرش با قضا دمساز گشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست
نه چون هر شب حدیث آب و دانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
کزینسان است رسم خودپسندی
بدین خردی نیاید از تو کاری
ترا پرواز بس زودست و دشوار
بیاموزندت این جرئت مه و سال
هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است
هنوزت نیست پای برزن و بام
هنوزت انده بند و قفس نیست
نگردد پخته کسی با فکر خامی
ترا توش هنر میباید اندوخت
بباید هر دو پا محکم نهادن
پریدن بی‌پر تدبیر، مستی است
به پستی در، دچار گیر و داریم
من اینجا چون نگهبانم و تو چون گنج

ببینی سحرپازیهای گردون
که آتش برده خاک و باد بنیاد
نه از چویت گزند آید، نه از سنگ
ز بالم کودکان پرها شکستند
گهم سرپنجه خونین شد، گهی سر
گهی از گریه ترسیدم، گه از باز
مرا آموخت علم زندگانی
ز تو سعی و عمل بایده، زمن پند

تو هم روزی روی زین خانه بیرون
از این آرامگه وقتی کنی یاد
نه‌ای تا زاشیان امن دلتنگ
مرا در دامها بسیار بستند
گه از دیوار سنگ آمد، گه از در
نگشت آسایشم یک لحظه دمساز
هجوم فتنه‌های آسمانی
نگردد شاخک بی‌بن برومند

۵۰ - آرزوی مادر

بعمری داشتی زرعی و کشتی
دن از نیمار کار آسوده کردی
که تا از گاه میشد گندمش پاک
که تا یک روز می‌انباشت انبار
بهنگام شیاری و حصاری
که از سرما بخود لرزید دهقان
شکست از تاک پیری شاخاری
فروزینه زد، آتش کرد روشن
بناگه طائری آواز در داد
درین خرمن مرا هم حاصلی هست
مبادا خانمانی را بسوزی
چنان دانم که میسوزد جهانرا
حساب ما برون زین دفتر افتد
که خواهم داشت روزی مرغکی چند
هنوز این لانه بی‌بانگ سرور است
مرا آموخت شوق انتظاری
نهفته، هرذلی را آرزوئیست
که بیم ناتوانیهاست جان را

جهان‌دیده کشاورزی بدشتی
بوقت غله، خرمن توده کردی
ستمها میکشید از باد و از خاک
جفا از آب و گل میدید بسیار
سخن‌ها داشت باهر خاک و بادی
سحرگاهی هوا شد سرد زانسان
بدید آورد خاشاکی و خاری
نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن
چو آتش دود کرد و شعله سرداد
که ای برداشته سوزان یکی شصت
نشاید کآتش اینجا برفروزی
بسوزد گر کسی این آشیانرا
اگر برقی بما زین آذر افتد
بسی جستم بشوق از حلقه و بند
هنوز آنساعت فرخنده دور است
ترا زین شاخ آنکو داد باری
بهر گامی که پوئی کامجوییست
توانی بخش، جان ناتوان را

۵۱ - آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:
بکاخ دهر که آلائش است بنیادش
همی زعادت و کردار زشت کم کردن
ز بهر بیهوده، از راستی بری نشدن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن
برای خاطر بیچارگان نیاسودن
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
هماره برصفت و خوی نیک افزودن
برای خدمت تن، روح را نفرسودن
ز خود نرفتن و پیمان‌های نپیمودن
دریکه فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

۵۲ - آشیان ویران

مرغی بپرید سوی گلزار	از ساحت پاک آشیانی
افتاد بسی و جست بسیار	در فکرت توشی و توانی
برهر گل و میوه سود منقار	رفت از چمنی به بوستانی
یغماگر دهر گشت بیدار	تا خفت ز خستگی زمانی
چون برق جهان ز ابر آزار	تیری بجهید از کمانی

گردید نژند خاطری شاد

از یاد برون شدش پریدن	چون بال و پرش تپید در خون
نومید ز آشیان رسیدن	افتاد ز گیرودار گردون
نالیید ز درد سر کشیدن	از پر سر خویش کرد بیرون
شایسته فارغ آرمیدن	دانست که نیست دشت و هامون
در دیدن نماند تاب دیدن	شد چهره زندگی دگرگون

مانا که دل از تپیدن افتاد

از قلب بریده گشت شریان	مجروح ز رنج زندگی رست
وان سینه خرد خست پیکان	آن بال و پر لطیف بشکست
تا صید ضعیف گشت بیجان	صیاد سیه دل از کمین جست
آلوده بخون مرغ دامان	در پهلوی آن فتاده بنشست
آمد سوی خانه شامگاهان	بنهاد به پشتواره و بست

وان صید بدست کودکان داد

افتاد ز آشیانه در جر	چون صبح دمید، مرغی خرد
تقدیر، پرش بکند یکسر	چون دانه نیافت، خون دل خورد
نشنید حدیث مهر مادر	شاهین حوادثش فرو برد
نفکند کسیش سایه بر سر	دور فلکش بهیچ نشمرد

نادیده سپهر زندگی، مرد
رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه	وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه	کاز پرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه	خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه	کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه	آن شادی و شوق و نعمت و ناز

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن	خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن	خار و خشکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن	بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن	نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار نوسن	وز بدسری سپهر و اجرام

دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند	پُردید ز خون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند	پیچاند به رشته‌ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند	شیرازه درید دفتری را
با تیشه ظلم ریشه‌ای کند	بر بست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند	برچید بساط مادری را

فرزند مگر نداشت صیاد؟

۵۳ - آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد
هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی
از تیرگی و پیچ و خم راههای ما
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
در پیش روی خلق بجاها دهند از انک
خاری بطنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
چون شانه، عیب خلق مکن مویمو عیان
زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
ز انکشت آرز، دامن تقوی سیه مکن
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
آن کیمیا که میطلبی، یار یکدل است
پروین، نشان دوست درستی و راستی است

کاوخ افلک چه کجرو گیتی چه تندخوست
خرم کسیکه همچو تواش طالعی نکوست
ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست
هرچند دل فریبید و رو خوش کند عدوست
ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست
خندید گل که هرچه مراهست رنگ و بوست
در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

۵۴ - احسان بی‌نمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
ناسازگاری از فلک آمد، و گرنه من
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ
تا خیمه وجود من افراشت بخت گفت
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا

کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
با خاک خوی کردم و با خار ساختم
هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
کاز بهر واژگون شدنش برفراختم
کاز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم
من با یکی نظاره، جهان را شناختم

۵۵ - ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
پنداشت چینه‌ایست، بجلاکیش ربود
چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
چون من نکرده جلوه‌گری هیچ شاهدی
ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
با چشم عقل گر نگاهی سوی من کنی
در چه‌رام بین چه خوشبها و تابهاست
خندید مرغ و گفت که باین فروغ و رنگ
چون فرق دُر و دانه تواند شناختن
در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک
اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
دانا نجست پرتو گوهر ز مہرہای
پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت

ناگاه دید دانه لعلی به روزنی
آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی
زینسانش آزمود! چه نیک آزمودنی
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
ببینی هزار جلوه بنظاره کردنی
افتاده و زیون شدم از افتادنی
بفروشمتم اگر بخرد کس، به ارزنی
آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی
درس ادیب را چکند طفل کودنی
دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
خفاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی
عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

۵۶ - از یک غزل

بی‌روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت
مہر بلند، چہرہ ز خاور نمینمود
آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک
دانی که نوشداروی سہراب کی رسید
دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند
بال و پری نزد چو بدم اندر افتاد
پروانہ جز بشوق در آتش نمیگداخت
بشنو ز من، کہ ناخلف افتاد آن پسر
خرمن نکرده تودہ کسی موسم درو
من اشک خویش را چو گہر پروراندم

سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
ماہ از حصار چرخ، سر باخت نداشت
فرصت گذشتہ بود و مداوا نداشت
آنکہ کہ او ز کالبدی بیشتر نداشت
بار دگر امید رہائی مگر نداشت
این صید تیرہ روز مگر بان و پر نداشت
میدید شعلہ در سر و پروای سر نداشت
کز جہل و عجب، گوش بہ بندید نداشت
در مزرعی کہ وقت عمل برزگر نداشت
دریای دیدہ تا کہ نگونی گہر نداشت

۵۷ - اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
نزدیک رفت پیرزنی کوزیشت و گفت
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
آن پارسا که ده خرد و ملک، رهن است
بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
بروین، به کجروان سخن از راستی چه سود
فریاد شوق بر سر هر کوی وبام خاست
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
این اشک دیده من و خون دل شماست
این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
کو آنچنان کسی که نرنجدز حرف راست

۵۸ - امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی
من به پیوند تو یک رای شدم
گفت فردا به گلستان باز آی
گر که منظور تو زیبایی ماست
با بهر جا که نهی برگ گلی است
باغبانان همگی بیدارند
قدح از لاله بگیرد نرگس
نه ز مرغان چمن گمشده ایست
نه ز گلچین حوادث خبری است
هیچکس را سر بدخونی نیست
گفت رازی که نهان است ببین
هم از امروز سخن باید گفت
که مرا از تو تمنائی هست
گر ترا نیز چنین رانی هست
تا ببینی چه تماشائی هست
هر طرف چهره زیبایی هست
همه جا شاهد رعنائی هست
چمن و جوی مصفائی هست
همه جا ساغر و صهبائی هست
نه ز زاغ و زغن آوانی هست
نه بگلشن اثر پائی هست
همه را میل مدارائی هست
اگر ت دیده بینائی هست
که خبر داشت که فردائی هست

۵۹ - امید و نومییدی

که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر جا خاطری دیدی شکستی
ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی
بساط دیده اشک آلود از تست
جوانان را بحسرت پیر کردن
بدین بی‌مایگی بازارگانی
رسانی هر وجودی را گزندی
کشی از دست مهری دامنی را
شرارت ریشه اندیشه را سوخت
هزاران آرزو را آه کوردی
ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست
بسوی هر ره تاریک راهیست
شوم در تیرگیها روشنایی
نشانم پرتوی را با ظلامی
بنای عشق را بیدایش از ماست
سلیمانی پدید آرم ز موری
بهر سرگشته، سامانی فرستم
خوش آن دل کاندران نور امیداست
شما را هم کند چون ما پریشان
که ماندم در سیاهی روزگاری
جهان بگریست بر من، بر تو خندید
بگردار تو خود را می‌ستودم

به نومییدی، سحرگه گفت امید
بهر سو دست شوقی بود بستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی
زبونی هر چه هست و بود از تست
بس است این کار بی‌تدبیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی
نهی بر پای هر آزاده بندی
باندهی بسوزی خرمی را
غبارت چشم را تاریکی آموخت
دو صد راه هوس را چاه کردی
ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست
مرا در هر دلی، خوش جایگاهیست
دهم آزدگانرا مومیانی
دلی را شاد دارم با بیامی
عروس وقت را آرایش از ماست
غمی را ره ببندم با سروری
بهر آتش، گلستانی فرستم
خوش آنرمزی که عشقی را نوید است
بگفت ایدوست، گردشای دوران
مرا با روشنایی نیست کاری
نه یکسانند نومییدی و امید
در آن مدت که من امید بودم

چمنها، مرغها، گلها، قفسها
همان ناسازگاری، کار من ساخت
گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد
درستی دیدم و گشتم چنین خرد
شدم اشکی و از چشمی چکیدم
شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
خوشند آری مرا دلهای غمناک
چه فرق ار اسب نوسن بود یا رام
هماره کی درخشید برق امید

مرا هم بود شادبها، هوسها
مرا دلسردی ایام بگداخت
چراغ شب ز باد صبحگه مرد
سیاهیهای محنت جلوام برد
شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه
تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک
چو گوی از دست ما بردند فرجام
گذشت امید و چون برقی درخشید

۶۰ - اندوه فقر

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
جرمن که دستم از همه چیز جهان تپست
بی‌زره کسی بکس ندهد هیزم و زغال
بربست هر پرنده در آشیان خویش
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
یک جای وصله در همه جامه‌ام نماید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخ
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
پرویزنست سقف من، از بس شکستگی
هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت
پروین، توانگران غم مسکین نمیخورند
کاوخ! ز بنبه ریشتنم موی شد سفید
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
بگریخت هر خزنده در گوشه‌ای خزید
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
خونابه دلم ز سر انگشته‌ها چکید
زین روی وصله کردم، از آن رو زهم درید
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
بوی طعام خانه همسایگان شنید
هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
بر پای من بهر قدمی خاها خلید
سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
اقبال از چه راه ز بیچارگان رسید
بیهوده‌اش مکوب که سر است این حدید

۶۱ - ای رنجبر

تایکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
ز نیمه‌خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد
از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
جمله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز
دیو آرز و خودپرستی را بگیر و حبس کن
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
آنکه خود را پاکمیداند ز هر آلودگی
گر که اطفال تویی شامند شهبابک نیست
گر چراغت را نبخشیده‌است گردون روشنی
درخور دانش امیرانند و فرزندان نشان
مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند
هر که بود جامه نیکویزرگ ولایت اوست
جامعات شوخ است و رویت تیره نگاه از گردوخاک
هر چه بنویسند حکام اندرین محضر رواست
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
وندان خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
میکنند مردار خواری چون غراب ای رنجبر
خواجه تپهو می کند هر شب کباب ای رنجبر
غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
رو تو صدها وصله‌داری بر نیاب ای رنجبر
از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر
کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

۶۲ - ای گریه

رفتگی و نیامدی دگر بار	ای گریه، ترا چه شد که ناگاه
معلوم نشد که چون شد این کار	بس روز گذشت و هفته و ماه
در دامن من تهیست بسیار	جای تو شبانگه و سحرگاه
کار تو زمانه کرد دشوار	در راه تو کند آسمان چاه

پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام

کز یاد نمیشوی فراموش	ای گمشده عزیز، دانی
دستیت کشید بر سر و گوش	برد آنکه ترا بمیهمانی
بنشانند تو را دمی در آغوش	بنواخت تو را بمهربانی
در خانه ما ز آفت موش	میگویمت این سخن نهانی

نه پخته بجای ماند و نه خام

کردست گهی شکار ماهی	آن پنجه نیز در شب تار
در چنگ تو مرغ صبحگاهی	گشته است بحیله‌ای گرفتار
بانو دهدت هر آنچه خواهی	افتند گذرت بسوی انبار
آلود بروغن و سیاهی	در دیگ طمع، سرت دگر بار

چونی بزمان خواب و آرام

از خنده صبحگاه خوشتر	آنروز تو داشتی سه فرزند
در دامن گریه‌های دیگر	خفتند نژند روزکی چند
بیگانه کجا و مهر مادر	فرزند ز مادرست خرسند
گشتند بسان دوک لاغر	چون عهد شد و شکست پیوند

مردند و برون شدند زین دام

بر بام، شبی که بود مهتاب	از بازی خویش یاد داری
افتاد و شکست کوزه آب	گشتی جو ز دست من فراری

زولید، چو آب گشت جاری	آن موی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه کاری	ماندی تو ز شبروی، من از خواب
با آن همه توسنی شدی رام	
آنجا که طبیب شد بداندیش	افزوده شود به دردمندی
این مار همیشه میزند نیش	زنهار به زخم کس نخندی
هشدار، بیست در پس و پیش	بیغوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش	با حیلہ ره فلک نبندی
یغماگر زندگی است ایام	

۶۳- ای مرغک

پرواز کن و پریدن آموز	ای مرغک خرد، ز اشیانه
در باغ و چمن چمیدن آموز	تا کی حرکات کودکانه
رام از چه شدی، رمیدن آموز	رام تو نمیشود زمانه
بر مردم چشم، دیدن آموز	مندیش که دام هست یا نه
هنگام شب، آرمیدن آموز	شو روز بفکر آب و دانه

از لانه برون مخسب زنهار

دانی که چسان شدست آباد	این لانه ایمنی که داری
تا گشت چنین بلند بنیاد	کردند هزار استواری
دوریش ز دستبرد صیاد	دادند باو ستاد کاری
وز عهد گذشتگان کنی یاد	تا عمر تو با خوشی گذاری
آسایش کودکان نوزاد	یک روزه، تو هم پدید آری

گه دایه شوی، گهی پرستار

آرامگه دو مرغ خرسند	این خانه پاک، پیش از این بود
یکدل شده از دو عهد و پیوند	کرده به گل آشیانه اندود
هم رنجبر و هم آرزومند	یکرنگ چه در زبان چه در سود
آورده پدید بیضه‌ای چند	از گردش روزگار خشنود
وین مادر بس نهفته فرزند	آن یک، پدر هزار مقصود

بس رنج کشید و خورد بیمار

بنشست برای باسانی	گاهی نگران بام و روزن
در فکرت قوت زندگانی	روزی پرید سوی گلشن
آورد برای سایبانی	خاشاک بسی ز کوی و برزن
آموخت حدیث مهربانی	یک چند به لانه کرد مسکن

آنقدر پرش بریخت از تن
تا راز نهفته شد بیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر	در دامن مهر پروراندت
چون دید ترا ضعیف و بی‌پر	زیر پر خویشتن نشانده
بس رفت بکوه و دشت و کهر	تا دانه و میوه‌ای رسانده
چون گشت هوای دهر خوشتر	بر بامک آشیانه خوانده
بسیار پرید تا که آخر	از شاخه بشاخه‌ای پرانده

آموخت بیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی	از زحمت حبس و فتنه دام
آموخت همی که تا توانی	بیگاه مهر ببرزن و بام
هنگام بهار زندگانی	سرمست براغ و باغ مخرام
کوشید بسی که درنمانی	روز عمل و زمان آرام
برد اینهمه رنج رایگانی	چون تجربه یافتی سرانجام

رفت و بسو وا گذاشت این کار

۶۴ - یاد بروت

که بهر موی من دو صد هنر است
مرد نادان ز چاربا بتر است
نه سر این، بر تن تو درد سر است
تو که کارت همیشه خواب و خور است
هر که در راه علم، رهسپر است
مرده است آنکه چون تو بیخبر است
مردمی را اشارتی دگر است
خرمن آنرا بود که برزگر است
عالم افروز چون خور و قمر است
هستیت هیچ و فرصتت هدر است
ره ما را هزار رهگذر است
نه کسی را سوی شما نظر است
مگسانند هر کجا شکر است
که مرا علم، همچو بان و پر است
روز میدان، فضیلتم سپر است
هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
هر چه در کان دهر، سیم و زر است
جسم راهی و روح راهبر است
عمر چون پنبه، جهل چون شر است
آفتاب شما به باختر است
آنچه گفتم هنوز مختصر است
این چه بر گوئی و چه شور و شر است

عالمی طعنه زد به نادانی
چون تویی را به نیم جو نخرند
نه تن این، بر دل تو بار بلاست
بر شاخ هنر چگونه خوری
نشود هیچگاه پیرو جهل
نسزد زندگی و بی‌خبری
ره آزادگان، دگر راهی است
راحت آنرا رسد که رنج برد
هنر و فضل در سپهر وجود
گر تو هفتاد قرن عمر کنی
سر ما را بسر بسی سوداست
نه شما را از دهر منظوری است
همه خلق، دوستان منند
همچو مرغ هوا سبک بپریم
وقت تدبیر، دانشم یار است
باغ حکمت، خزان نخواهد دید
همتراز وی گنج عرفان نیست
عقل، مرغ است و فکر دانه او
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
صبح ما شامگه نخواهد داشت
تو ز گفتار من بسی بتری
گفت ما را سر مناقشه نیست

که نه هر جنگجوی را ظفر است
علم، خود همچو مشک، غماز است
که نه‌اش پایه و نه بام و در است
ایره را محکمی ز آستر است
تا عمل نیست، علم بی‌اثر است
مادر دهر را بسی پسر است
چند خندی بر آنکه بی‌بصر است
نه ز هر نام، شخصی نامور است
شاخه عجب را چه برگ و پر است
که نه خشک اندرین سبد، نه تر است
همه باد بروت بی‌ثمر است
خنکا آن کسی که بی‌هنر است

بی‌سبب گرد جنگ و کینه مگرد
فضل، خود همچو مشک، غماز است
چون بنائی است پست، خودبینی
گفته بی‌عمل چو باد هواست
هیچگه شمع بی‌فتیله سوخت
خویش را خیره بی‌نظیر مدان
اگر ت دیده‌ایست، راهی پوی
نیکنامی ز نیک کاری زاد
خویشتن خواه را چه معرفتست
از سخن گفتن تو دانستم
در تو برقی ز نور دانش نیست
اگر این است فضل اهل هنر

۶۵ - بازی زندگی

عدسی وقت پختن، از ماشی
ماش خندید و گفت غره مشو
هر چه را میپزند، خواهد پخت
جز تو در دیگ، هر چه ریخته‌اند
زحمت من برای مقصودی است
کارگر هر که هست محترمست
فرصت از دست می‌رود، هشدار
هر پری را هوای پروازی است
جز حقیقت، هر آنچه می‌گوئیم
چه توان کرد! اندرین دریا
نه تو را بر فرار، نیروئی است
همه را بار بر نهند به پشت
گر که طاوس یا که گنجشکی
روی پیچید و گفت این چه کسی است
زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
چه تفاوت که ماش یا عدسی است
تو گمان میکنی که خار و خسی است
جست و خیز تو بهر ملتسمی است
هر کسی در دیار خویش کسی است
عمر چون کاروان بی‌جرسی است
گر پر باز و گر پر مگسی است
هایهونی و بازی و هوسی است
دست و پا می‌زنیم تا نفسی است
نه مرا بر خلاص، دسترسی است
کس نرسد که فاره یا فرسی است
عاقبت رمز دامی و قفسی است

۶۶ - بام شکسته

بادی وزید و لانه خردی خراب کرد
لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی
از ظلم رهنمی، ز رهی ماند رهروی
از هم گسست رشته عهد و مودتی
فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای
بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
افتاد مرغکی وز خون سرخ شد پری
از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری
نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
و آن خاروخس فکنده شد آخر در آذری
دور افتاد کودک خردی ز مادری

۶۷ - بلبل و مور

گشت طریناک بفصل بهار
رقص کنان با و پری برفشانند
تا که بشاخ گل سرخ آرمید
مورچه‌ای دید بیای درخت
با همه خردی، قدمش استوار
رایت سعیش نشود واژگون
پا ننهد جز بره خویشتن
کرد یکی لحظه تماشای مور
مور ندیدم چو تو کوتاه‌نظر
وقت غم و توشه انبار نیست
دولت جان پرور نوروز بین
هین بنشین، می‌شنو و مینگر
معجزه ابر گهرریز را
غافل، ای عاشق بیصبر و تاب
قهقه کبک دری هفته‌ایست
نوبت سرمای زمستان رسد
جایگه توش و نوانی بساز
نیست جز آزمایش ما، سود ما
تا نروم بر در بیگانه‌ای
ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار
مزد مرا هرچه فلک داد، داد
بس هنرم هست، ولی تنگ نیست

بلبلی از جلوه گل بی‌قرار
در چمن آمدغزلی نغز خواند
بیخود از این سوی بدانسو پرید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت
با همه‌هیچی، همه تدبیر و کار
ز انده ایام نگرردد زبون
قصه نراند ز بتان چمن
مرغک دلداده بعجب و غرور
خنده کنان گفت که ای بیخبر
روز نشاط است، گه کار نیست
همرهی طالع فیروز بین
هان مکش اینزحمت و مشکن کمر
نغمه مرغان سحرخیز را
مور بدو گفت بدینسان جواب
نغمه مرغ سحری هفته‌ایست
روز تو یکروز بیایان رسد
همچو من ای دوست، سرائی بساز
بر نشد از روزن کس، دود ما
ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای
تو بسخن تکیه کنی، من بکار
کارگر خاکم و مزدور باد
لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست

بارگی وقت رفو میکنم
روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
بالش ما همت ما بود و بس
گرد کن آذوقه فردای خویش
بنگر از آغاز، سرانجام را
کار، گر آنستگتر است از سخن
چرخ بلند از تو کند بازخواست
دهر بدوش تو نهد بارها
میبردش فتنه باد خزان
مسئله تویه به مستان مگو
باد چرا میبردش خاک نیست
دامن گل بستر ما شد مدام
آگه ازین فرصت کوتاه نشد
هر سحرش چشم بدت دور گفت
باغ و چمن رونق جاوید داشت
گشت خریف و گه جولان گذشت
برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد
وان گل صد برگ بیغما برفت
شام خوشی، روز وصالی نماند
گلین پژمرده بهانی نداشت
راحت از آن عاشق شیدا ریود
موسم هشیاری مستان شده
دانه و آذوقه نیندوخته
دست طلب نزد همان مور برد

کار خود، ای دوست نکو میکنم
شبچره داریم شب و روز چاشت
سر ننهادیم ببالین کس
رنجه کن امروز جوما پای خویش
خیز و بیندای به گل، بام را
لانه دل افروزتر است از چمن
گر نروی راست در این راه راست
گر نشوی پخته در این کارها
گل دو سه روزیست ترا میهمان
گفت ز سرما و زمستان مگو
نو گل ما را ز خزان باک نیست
ما ز گل اندود نکردیم بام
عاشق دلسوخته آگه نشد
شب همه شب بر سر آشاخه خفت
کاش بدانگونه که امید داشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت
چهر چمن زرد شد از تندباد
دولت گلزار بیکجا برفت
در رخ دلدار جمالی نماند
طرف چمن طیب و صفائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ریود
دید که هنگام زمستان شده
خرمنش از برق هوی سوخته
اندهش از دیده و دل نور برد

مور کجا، مرغ سلیمان کجا
نیک بیندیش کجا دیده‌ای
منعم دوشینه چرا بی‌نواست
رقص کنان، نغمه زنان دیدمت
صحبت زیبا صنمی داشتی
طعنه بخاموشی ما میزدی
خاطرت آسوده و خشنود بود
چونی و چونست نگارین تو
میشنوی؟ آن گل نوزاد مرد
گرسنه‌ام، برگ و نوائیم ده
ریزه خور مور بجز مور نیست
نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
توشه‌ سرمای زمستان ماست
شاهد دولت بکنار آیدت
شاخ گلی روید و باری دهد
پخته ندادیم بسودای خام
چون‌تو در ایام‌شتا، ناشتاست

گفت چنین خانه و مهمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای
گفت حدیث تو بگوش آشناست
در صف گلشن نه چنان دیدمت
لقمه بی‌دود و دمی داشتی
بر لب هر جوی، صلا میزدی
بسترت آنروز گل آمود بود
ریخته بال و پر زرین تو
گفت نگارین مرا باد برد
مرحمتی میکن و جانیم ده
گفت که در خانه‌ مرا سور نیست
رو که در خانه خود بسته‌ایم
دانه و قوتی که در انبان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام
مورچه گروام دهد، خود گداست

۶۸ - برف و بوستان

که ما را چند حیران میگذاری
چه خواهد بود گر زین پس نیاری
بسی کردی بخوبان سوگواری
زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری
نوید برگ سبزی هم نیاری
هزاران دوست را کردی فراری
ز ما ناید بجز تیمارخواری
چه کردستیم ما جز راز داری
نکردم هیچ‌گه ناسازگاری
شکوفه باشد از من یادگاری
گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
به گلزار از پی آموزگاری
چرا نقش بد از من مینگاری
به بلبل، داستان دوستاری
فرا گیرند درس کامکاری
درین گنجینه داری هر چه داری
ز دوران بدین بی‌اعتباری
بدین بی‌پائی و ناپایداری
بری بودم ز ننگ بدشعاری
که باشد جامه پرهیزکاری
هزاران کار کردم گر شماری
چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری

به ماه دی، گلستان گفت با برف
بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ
بسی گلبن، کفن پوشید از تو
شکستی هرچه را، دیگر نیوست
هزاران غنچه نشکفته بردی
چو گستردی بساط دشمنی را
بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس
هزاران راز بود اندر دل خاک
بهر بی‌توشه ساز و برگ دادم
بهار از دکه من حله گیرد
من آموزم درختان کهن را
مرا هر سان، گردون میفرستد
چمن یکسر نگارستان شد از من
به گل گفتم رموز دلفریبی
ز من، گلهای نوروزی شب و روز
چو من گنجور باغ و بوستانم
مرا با خود و دیعتهاست پنهان
هزاران گنج را گشتم نگهبان
دل و دامن نیالودم به پستی
سپیدم زان سبب کردن در بر
قضا بس کار بشمرد و بمن داد
برای خواب سرو و لاله و گل

به خیری گفتم اندر وقت سرما
به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم
شکستم لاله را ساغر، که دیگر
فشردم نرگس مضمور را گوش
چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی
ز برف آماده گشت آب گوارا
بهار از سردی من یافت گرمی
نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن
اگر یکسال گردد خشک سالی
از این پس، باغبان آید به گلشن
روان آید به جسم، این مردگانرا
درختان، برگ و گل آرند یکسر
بچهر سرخ گل، روشن کنی چشم
نشارم گل، ره آوردم بهار است
عروس هستی از من یافت زیور
خبر ده بر خداوندان نعمت

که میل خواب داری؟ گفت آری
که ایمن باشی از باز شکاری
که باید صبر کرد و بردباری
ننوشد می بوقت هوشیاری
که تا بیرون کند از سر خماری
بگفت ار راست باید گفت، یاری
گوارائی رسد زمین ناگواری
منش دادم کلاه شهریاری
نمیگردیم گر ما پرده‌داری
زیونی باشد و بد روزگاری
مرا بگذشت وقت آبیاری
ز باران و ز بباد نویساری
بدل بر فربهی گردد نزاری
نه بیپوده است این چشم انتظاری
ره آورد مرا هرگز نیاری
تو اکنون از منش کن خواستگاری
که ما کردیم این خدمتگذاری

۶۹ - برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
بخود گفتا کازین شاخ تنومند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
قبای سرخ گل دادند بر باد
ز بن برکنند گردون بس درختان
به یغما رفت گیتی را جوانی
ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند
برفت از روی رونق بوستان را
ز جانسوز اخگری برخاست دودی
بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
از آن افتادن بیگه، برآشف
که پروردی مرا روزی در آغوش
نشاندی شاد چون طفلان بمهدم
بخاک افتادتم روزی چرا بود
هنوز از شکر نیکیهات شادم
هنرهای تو نیرومندیم داد
گمان می‌کردم ای یار دلاری
چرا پزمرده گشت این چهر شاداب
بیباد رنج روز تنگدستی
نمودی همسر خوبان با غم
کنون بگسستیم پیوند یاری

شد از باد خزان، برگگی گریزان
رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت
قضایم هیچگه نتواند افکند
ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج
ز مرغان چمن برخاست فریاد
سیه گشت اختر بس نیکبختان
کرا بود این سعادت جاودانی
ز قمری پای، ز بلبل پر شکستند
چه دولت بی گلستان باغبان را
نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی
فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
نهان با شاخک پژمان چنین گفت
بروز سختیم کردی فراموش
زمانی شیر دادی، گاه شهیدم
نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
چرا بی‌موجبی دادی به بادم
ره و رسم خوش، خورسندیم داد
که از سعی تو باشم پای برجای
چه شد کز من گرفتی رونق و آب
خوشست از زیردستان سرپرستی
ز طیب گل، بی‌اکنندی دماغم
ز خورشید و ز باران بهاری

بدامان تو روزی چند خفتم
مرا بر تن، حریر سبز پوشاند
نخستین مزده نوروز بودم
گهرها کرد هر ابری نشارم
چه حاصل، زیستم صبحی و شامی
حوادث را بود سر پنجه گستاخ
نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
چمن را هم سموم و هم صیانی است
و لیک از بس درختان ریشه کنندند
مرا نیز افکنند دست جهان سنگ
گل پارین نخواهد رست امسال
چه خواهی کرد غیر از سازگاری
چه داند بره کوچک یا بزرگست
که چون میگردد این فیروزه پرگار
مرا نیز از دل و دامن چکند خون
چه غم کاز شاخکی افتاد برگی
ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
تو برگی، برگ را چندان بها نیست
نزیسد چون تویی را ناله و سوز
چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست
تو بشکستی، مرا بشکست بازار
که بر سر نیستش برگی و باری
درافتد چون تو روزی بر گذرگاه

دمی کاز باد فروردین شکفتم
نسیمی دلکشم آهسته بنشانند
من آنگه خرم و فیروز بودم
نویدی داد هر مرغی ز کارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی
بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
چو شاهین قضا را تیز شد جنگ
چو مانند شیرو ایام بیدار
جهان را هر دم آئینی و رانی است
ترا از شاخکی کوتاه فکندند
تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
نخواهد ماند کس دائم بیک حال
ندارد عهد گیتی استواری
ستمکاری، نخست آئین گرگست
تو همچون نقطه، درمانی درین کار
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
جهانی سوخت ز آسیب تگرگی
چو تیغ مهرگانی برستیزد
بساط باغ را بی گل صفا نیست
چو گل یکپخته ماند و لاله بکروزم
چو آن گنجینه گلشن را شد از دست
مرا از خویشتن برتر مپندار
کجا گردن فرزند شاخساری
نماند بر بلندی هیچ خودخواه

۷۰ - بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم
غم شکستگیم نیست، زانکه دایه دهر
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
خوش آن کس که چو گل، یکدوشب به گلشن عمر
که بیگه از چمن آزد و زود روی نهفت
چرا که زود افسرد آن گلی که زود شکفت
تو خود مراسم از طرف باغ خواهی رفت
بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
نخفت و شیرو ایام هر چه گفت، شفت

۷۱ - بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم
فکنند بر گل خودروی دیده امید
که برنکرده سر از خاک، در بسیط زمین
مرا بسفره خالی زمانه مهمان کرد
طیب باد صبا را بگوی از ره مهر
ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
بچشم خیره ایام هر چه خیره شدم
من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم
چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
شکستم و نشد آگاه باغبان قضا
بمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش
جواب داد که آئین روزگار اینست
بکس نداد توانائی این سپهر بلند
هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک
در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است
نهان هر گل و بهر سبزه‌ای دو صد معنی است
ز گنج وقت، نوائی بیر که شبرو دهر
ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ
گران‌بهاست گل اندر چمن ولی مشتاب
زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرين
من و تو را بیزد دزد چرخ پیر، از آنک
چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن
تو زر و سیم نگهدار کاندیرین بازار

۷۲ - بهای نیکی

بزرگی داد یک درهم گدا را
یکی خندیدو گفت این درهم خرد
روان پاک را آلوده میسند
مکن هرگز بطاعت خودنمائی
بسزنی دزدان راه عقلم را راه
چه دادی جز یکی درهم که خواهی
مشو گر ره‌شناسی، پیرو آز
نشاید خواست از درویش پاداش
صفای باغ هستی، نیک کاریست
به نومیدی، درشفقت گشودن
تو نیکی کن بمسکین و تهیدست
از آن بزمتم چنین کردند روشن
از آن بازوت را دادند نیرو
از آن معنی پزشکی کرد گردون
مشو خودبین، که نیکی با فقیران
ز محتاجان خیر گیر، ایکه داری
بوقت بخشش و انفاق، پروین
که هنگام دعا یاد آر ما را
نمی‌ارزید این بیع و شرا را
حجاب دل مکن روی و ریا را
بران زین خانه، نفس خودنما را
مطیع خویش کن حرص و هوی را
بهشت و نعمت ارض و سما را
که گمراهیست راه، این پیشوا را
نباید کشت، احسان و عطا را
چه رونق، باغ بیرنگ و صفا را
بس است امید رحمت، پارسا را
که نیکی، خود سبب گردد دعا را
که بخشی‌نور، بزم بی‌ضیا را
که گیری دست هر بیدست و پا را
که بشناسی زهم درد و دوا را
نخستین فرض بودست اغنیا را
چراغ دولت و گنج غنا را
نباید داشت در دل جز خدا را

۷۳ - بی آرزو

دران خفتن، باو گنجی چنین گفت
مرا زین خاکدان تیره بردار
کشیدن رنج و کردن بردباری
نهادن گوهر و برداشتن سنگ
همائی را فکنندن استخوانی
بجای آب و نان، خونابه خوردن
شدن خاکستر و آتش نهفتن
که دادت آسمان، بیرنج گنجی
بخر پاتابه و پیراهنی چند
جراغی، موزه‌ای، فرش، قبائی
نخواهد بود غیر از محنت و رنج
زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
که ما را نیست در دل آرزوئی
نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چه غم گردبو گردون دست ما بست
نه این گنجینه میخوام، نه آن مار
که دائم در کمین عقل و جانند
گهی دزد از در آید، گه ز دیوار
نکردند این گل پر خار را بوی
چو هیچ نیست، هیچ از کس نخواهم
عدوی نفس، در زنجیر خوشتر
که دیناری بدست و دامنم نیست

بغاری تیره، درویشی دمی خفت
که من گنجم، چو خاکم پست شمار
بس است این انزوا و خاکساری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
فشردن در نسی، پاکیزه جانی
بنام زندگی هر لحظه مردن
بخشت آسودن و بر خاک خفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند
برای خود مهیا کن سرانی
بگفت‌ای دوست، ما را حاصل از گنج
چو میباید فکنند این پشته از پشت
ترا بهتر که جوید نام‌جوئی
مرا افتادگی آزادگی داد
چو ما بستیم دیو از دست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار
نشان در خانه دل، رهنمانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار
سبکیاران سبک رفتند ازین کوی
زتن زان کاستم کاز جان نکاهم
فسون دیو، بی‌تأثیر خوشتر
هراس راه و بیم رهنم نیست

۷۴ - بی پدر

صورت و سینه بناخن میخست
کاش روحم به پدر می‌پیوست
مرد و از رنج تهیدستی رست
دام بر هر طرف انداخت گسست
هیچ ماهیش نیفتاد به شست
وندین کوی، سه داروگر هست
که طیبیش ببالین. نشست
تا مرا دید، در خانه بست
لیک روزی نگرفتندش دست
دیشب از دیده من آتش جست
دل من بود که ایام شکست
من چه میخوامم از گیتی پست
آه از این آدمی دیوپرست

به سر خاک پدر، دخترکی
که نه پیوند و نه مادر دارم
گریه‌ام بهر پدر نیست که او
زان کنم گریه که اندریم بخت
شصت سال آفت این دریا دید
پسدم مرد ز بی‌داروئی
دل مسکنم از این غم بگداخت
سوی همسایه پی نان رفتم
همه دیدند که افتاده ز پای
آب‌دادم پیر چون نان خواست
هم قبا داشت ثریا، هم کفش
اینهمه بخل چرا کرد، مگر
سیم و زر بود، خدائی گر بود

۷۵ - پایمال آز

گفت باید بود چون پیلان بزرگ
که نه روز آسایشی دارم، نه شب
نه گرفتم مزه، نه گفتند بس
اوفتادم بارها در راهها
ساختیم آرامگاه و مأمنی
لانه پر کردیم با خشک و تری
نیکیم را بد شمرد آن سست مهر
من بدین خریدی، زیون آسمان
آب و دان مور اندر جوی و جر
بردباری، مور را افکند و کشت
مور می سوزد برای برگ و ساز
جز به نان حرص، کس فربه نشد
بر سر ما میزند این چرخ دور
گرچه پیدائیم، پنهان و گمیم
بهر موران واگذارم دانه را
از چه رو در راه من افکند سنگ
راه روشن در برابر داشتن
نیست اینجا جای پیل و پیلبان
باید اندر خانه دیگر نشست
زورمندم من! نترسم از گزند
کم نخواهد داد چرخ کم فروش
کار خود میکن، ترا با ما چکار

دید موری در ره پیلی سترک
من چنین خرد و نزارم زانسب
بار بردم، کار کردم هر نفس
ره سپردم روزها و ماهها
خاک را کندهیم با جان کندهی
دانه آوردیم از جوی و جری
خوی کردم با بد و نیک سپهر
فیل با این جشه دارد فیلبان
نان فیل آماده هر شام و سحر
فیل را شد زین اطلس زیب پشت
فیل می بالند به خرطوم دراز
کارم از پرهیزکاری به نشد
اوفتادستیم زیر چرخ جور
آسیای دهر را چون گندمیم
به کزین پس ترک گویم لانه را
از چه گیتی کرد بر من کار تنگ
باید این سنگ از میان برداشتن
من از این ساعت شدم پیل دمان
لانه موران کجا و پیل مست
حامی زور است چرخ زورمند
بعد از این بازست ما را چشم و گوش
فیل گفت این راه مشکل واگذار

هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
در سر و ساقست نه رگ ماند، نه پی
صد هزاران چون ترا کردم هلاک
هر چه بود، از آتش ما گشت دود
توشه این راه در بار تو نیست
خویش را گرد و غباری میکنی
نگروی تا پای داری سوی من
پیلی از موران نیاید، مور شو
آنچه بردستی، بسادانی مباحز
تا توانی زیر پای من میای
هر که رفت از ره، بدین منوال رفت
هم کثیر از دس داد و هم قلیل
آتشست این خودبندی، آتش است
آتش بسدار را دامان زدیم
پیش از آن کآبی رسد خاکتریم
سوزد اریکخوشه، گر صد خرمنست
موره هر کس برای پای اوست

گر شوی یک لحظه با من همسفر
گر بیانی یک سفر ما را ز پی
من بهر گامی که بنهادم بخاک
من چه میدانم ملخ یا مور بود
همعنان من شدن، کار تو نیست
در خیال آنکه کاری میکنی
ضعف خود گر سنجی و نیروی من
لانه نزدیک است، از من دور شو
حلقه بهر دام خودبینی مساز
من نمی بینم ترا در زیر پای
فیل را آن مور از دنسبال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل
روح بی پنداره، ز بی غش است
بنیبه این شعله سوزان شدیم
جملگی همسایه این اخگریم
حاصلی کش آبیاری، اهریمنست
بار هر کس، در خور یارای اوست

۷۶ - پایه و دیوار

که بلندی، مرا سزاوار است
پایدار و بلند مقدار است
جای آسایش جهاندار است
پردهام از حریر گلنار است
شاه، گر خفته یا که بیدار است
تا کمند افکنند گرفتار است
هر چه میر و وزیر و سالار است
پرده اطلسم بیزار است
گرچه شبگرد چرخ، غدار است
قوت و استقامتم یار است
هر که کوتاه نظر بود خوار است
نیکنام آنکه نیک رفتار است
گرچه دائم بهشت من بار است
زانکه محکم‌ترین آثار است
در و دیوار و بام، بسیار است
چه فضیلت برای گفتار است
هنر و فضل را خریدار است
نه درین صورت پدیدار است
چونکه افتاد و مرد، مردار است
نکته دیگری درین کار است
گرجوی، گر هزار خروار است
بیکر بی‌روان، سبکسار است

گفت دیوار قصر پادشاهی
هر که مانند من سرافرازد
فرخم زان سبب که سایه من
نقش بام و درم ز سیم و زراست
در پناه من ایمن‌است ز رنج
سوی من، دزد ره نیابد از آنک
همگی بر در منند گدای
قفل سیمم بنزد سیمگر است
با منش هیچ حیل در نگرفت
باد و برفم بسی بخت و هنوز
من ز تدبیر خود بلند شدم
نیکبخت آنکه نیش نیکوست
قرنها رفت و هیچ خم نشدم
اثر من بجای خواهد ماند
پایه گفت اینقدر بخویش مناز
اندر آنجا که کار باید کرد
نشینیدی که مردم هنری
معرفت‌هرچه هست در معنی است
گرچه فرخنده است مرغ‌های
از تو، کار تو پیشرفت نکرد
همه سنگینی تو، روی من‌است
تو ز من داری این گرانبگی

همه بر پای، از ثبات منند
گرچه این کاخ را منم بنیاد
کارها را شمردن آسان است
بار هر رهنورد، یکسان نیست
هر کسی را وظیفه و عملی است
وقت پرواز، بال و پیر باید
همه پروردگان آب و گلند
عافیت از طیب تنها نیست
هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست
رو، که اول حدیث پایه کنند
هر چه ایوان و بام و انبار است
سخن از خویش گفتنم عار است
فکر و تدبیر کار دشوار است
این سبکبار و آن گرانبار است
رشته‌ای بود و رشته‌ای تار است
که نه این کار چنگ و منقار است
هر چه در باغ از گل و خار است
هم ز دارو، هم از پرستار است
قصه‌ای هم ز سیر پرگار است
هر کجا گفتگوی دیوار است

۷۷ - پیام گل

به آب روان گفت گل کاز تو خواهم
پیام ار فرستد، پیامش بیاری
بگویی که ما را بود دیده بر ره
بگفتا به جوی آب رفته نیاید
پیامی که داری به پیک دگر ده
من از جوی چون بگذرم برنگردم
بفردا چه میافکنی کار امروز
بداندیشه گیتی بناگه بدزدد
چو فردا شود، دیگر کس نوید
دل از آرزو بکنفس بود خرم
چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر
نکوکار شو تا توانی، که دائم
تو با کیزه خو را شکستی نباشد
نبیند گه سختی و تنگدستی

که رازی که گویم به بلبل بگویی
بخاک ار درافتد، غبارش بشوئی
که فردا بیانی و ما را بسوئی
نیابی مرا، گرچه عمری بجوئی
بامید من هرگز این ره نیوئی
چو پژمرده گشتی تو، دیگر نروئی
بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی
که بی رنگ و بی بوی، چون خاک کوئی
تواند در دل باغ، چون آرزوئی
تو مانند آبی که اکنون به جوئی
نماند است در روی نیکو، نکوئی
چو گردون گردان کند تندخوئی
زیاران یکدل، کسی جز دوروئی

۷۸ - پیک پیری

ز سری، موی سپیدی روئید
که چرا در صف ما بنشستی
گفت من با تو عبث ننشتم
گه روئیدن من بود امروز
رهرو راه قضا و قدرم
قاصد پیریم، از دیدن من
خرمن هستی خود کرد درو
سپهی بود جوانی که شکست
رست چون موی سیه، موی سپید
رنگ بالای سیه بسیار است
گه سیه رنگ کند، گاه سفید
چو تو، یکرز سیه بودم و خوش
تو هم ایدوست چو من خواهی شد
هرچه دانی، بمن امروز بخند
از سپید و سیه و زشت و نکو
قصه خویش دراز از چه کنیم

خندهها کرد بر او موی سیاه
تو ز یک راهی و ما از یک راه
بنشانند مرا خواه نخواه
گل تقدیر نروید بیگانه
راهم این بود، نبودم گمراه
این یکی گفت دریغ، آن یک آه
هر که بر خوشه من کرد نگاه
پیری امروز برانگیخت سپاه
چه خبر داشت که دارند اکراه
نبستی از حم تقدیر آگاه
رنگرز اوست، مرا چیست گناه
سپهی گشت سپیدی ناگاه
باش یکرز بر این قصه گواه
تا که چون من کندت هفته و ماه
هر چه هستیم، تباهیم تباه
وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

۷۹ - پیوند نور

چنین میکرد بلبل راز با ماه
فروغ محفل شب زنده‌داران
ز انوارت، زمین را تابناکی
برخسار گل افتد روشنائی
که بر گلبرگ، بینم شبنمی چند
مصفا از تو، هر جا کشتزاری است
نزیبید نیکوان را خودپرستی
طیب از دردمندان رخ نتابد
تجلی از تو گیرد باده در جام
که هر بامی نشانی شد ز نامی
خوشست از کلبه‌اش نور از تو گیرد
گهی پیدا و گه پنهان چرائی
دل صاحب‌دلان را تیره مگذار
زمانی سایه، گه بر تو فکندن
سیه کاری چه و تابندگی چیست
به پیش جلوه مهر جهانتاب
ز تاب چهره خور تابناکم
من اینجا خوشه‌چینم، خرمن اوراست
هنرها و تجلی‌هایم آموخت
بزرگی خردسالان را نشاید
مرا نیز از پرستی رهنمائی است
چو از خود نیست هیچم، زیر دستم

بدامان گلستانی شبانگاه
که ای امید بخش دوستداران
ز پاکیت، آسمان را فر و پاکی
شبی کز چهره، برق بر گشائی
مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
مبارک با تو، هر جا نوبهار است
نکوئی کن چو در بالا نشستی
تو نوری، نور با ظلمت نخواهد
بکان اندر، تو بخشی لعل را فام
فروغ افکن بهر کوتاه بامی
چراغ پیرزن بس زود میرد
بدین پاکیزگی و نیک رائی
مرو در حصن تاریکی دگر بار
نشاید رهنمون را چاه کندن
بدین گردنفرازی، بندگی چیست
بگفتا دیده ما را برد خواب
نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم
هر آن نوری که بینی در من، اوراست
نه تنها چهره تاریکم افروخت
جهان افروزی از اخگر نیاید
درین بازار هم چون و چرائیست
چرا بالم که در بالا نشستم

کجا مهتاب همچون آفتابست
همان بهتر که من خالی کنم جای
فرا تر زین رهم تلفین نکردند
براندازندم از بالای این بام
سحرگه بر تو بگشایند آن در
نمی‌پرسم این چونست و آن چند
کسی استاد شد کاوداشت استاد
هم از شاگردی آموزگار است
چه نامی عجز را گردنفرازی
کجا مانند زر باشد زراندود
سوی نور حقیقت رخت بستن
چنین بودست حکم چرخ گردان
یکی بود از هزاره، اینها که گفتیم
زمانه وام ده، ما وامداریم
چو فردا باز خواهد خواست این وام
که بس بی‌مایه، اما خودپسندند

فروغ من بسی بیرنگ و تابست
رخ افروزد چو مهر عالم آرای
مرا آگاه زین آئین نکردند
ز خط خویش گر بیرون نهم گام
من از نور دگر گشتم منور
چو با نور و صفا کردیم پیوند
درین درگه، بلند او شد که افتاد
اگر کار آگهی آگه ز کاریست
چه خوانی بندگی را بی‌نیازی
درین شطرنج، فرزین دیگری بود
بباید زین مجازی جلوه رستن
گهی پیدا شویم و گاه پنهان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم
ز آغاز، آنده انجام داریم
توانگر چون شویم از وام ایام
بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند

۸۰ - تاراج روزگار

نہال تازه رسی گفت با درختی خشک
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای
شکوفه‌های من از روشنی جو خورشیدند
چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز
شدی خمیده و بی‌برگ و بار و دم نزدی
مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
جواب داد که باران، رفیق نیم رهند
تو قدر خرمی نویهار عمر بدان
از ان بسوختن ما دلت نمیسوزد
شکستگی و درستی تفاوتی نکند
ز من بطرف چمن سالها شکوفه شکفت
بسی به کارگه جرخ پیر بردم روح
تو نیزهمچون من آخر شکسته خواهی شد
گهی گران بفروشدمان و گه ارزان
هر آن قماش کزین کارگه ترون آید
هر آنچه میکنند ایام میکنند با ما
بروزگار جوانی، خوش است کوشیدن
کدام غنچه که خورش بدل نمی‌جوشد
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
کدام قصر دل افروز و پایه محکم
اگر سفینه ما، ساحل نجات ندید

که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست
مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست
برگ و شاخه من، ذره غباری نیست
چرا بگوش تو، از زاله گوشواری نیست
بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
بروز حادثه، غیر از شکیب، باری نیست
خران گلشن ما را دگر بهاری نیست
کارین سموم، هنوزت بجان شراری نیست
من و ترا جو درین بوستان قراری نیست
ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
گه شکستگی آگه شدم که کاری نیست
حصاریان قضا را ره فراری نیست
به نرخ سود گر دهر، اعتباری نیست
تمام نقش فریب است، بود و تاری نیست
بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست
چرا که خوشتر ازین، وقت و روزگاری نیست
کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست
کدام باغ که بکروز شوره‌زاری نیست
که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

۸۱ - توانا و ناتوان

در دست بانویی، به نخ‌گفت سوزنی
ما میرویم تا که بدوزیم پاره‌ای
خندید نخ که ما همه جا با تو هم‌رهیم
هر پارگی بهمت من میشود درست
در راه خویشتن، اثر پای ما ببین
تو پای‌بند ظاهر کار خودی و بس
گر یکشبی ز چشم تو خود را نهان کنیم
جانی که هست سوزن و آماده نیست نخ
خودین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم
بندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان

کای هرزه‌گرد بی‌سر و بی‌پا چه میکنی
هر جا که میرسیم، تو با ما چه میکنی
بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
ما را ز خط خویش، مجزا چه میکنی
پرسندت از ز مقصد و معنی، چه میکنی
چون روز روشن است که فردا چه میکنی
با این گزاف و لاف، در آنجا چه میکنی
پیش هزار دیده بی‌سنا چه میکنی
بی‌اتحاد من، تو توانا چه میکنی

۸۲ - توشه پزمردگی

بین که ما رخساره چون افروختیم
شب خریدیم و سحر بفروختیم
نکته‌هائی را که ما آموختیم
چون زمان سوختن شد سوختیم
توشه پزمردگی اندوختیم
آنچه را زین راه، ما میدوختیم

لاله‌ای با نرگس پزمرده گفت
گفت ما نیز آن متاع بی‌بدل
آسمان، روزی بیاموزد ترا
خرمی کردیم وقت خرمی
تا سفر کردیم بر ملک وجود
درزی ایام زان ره میشکافت

۸۳ - تهیدست

در صف دخترکی چند، خزید
وین یکی جامه بیکسوی کشید
وان، به پیراهن تنگش خندید
وین، ز بیرنگی رویش پرسید
همه را گوش فرا داد و شنید
زان شما نیز بمن می‌خندید
باید از گردش گیتی رنجید
بمن از دهر رسید، آنچه رسید
مار ادبار شما را نگزید
فقر، از بهر من این جامه برید
دست شفقت بسر من نکشید
هیچکس شانه برایم نخرید
خون بدامانم از آنروی چکیند
می تقدیر بیاید نوشید
هیچ طفلیم ببازی نگزید
که نه خندید و نه جست و نه دويد
چون پر کاه، وجودم لرزید
رشته‌ای گشت و بپایم پیچید
ما چو رفتیم، از آن خون جوشید
لیک باز از غم هستی نرهید
که همه چیز نمیباید دید
موزه سرخ مرا رنگ پرید

دختری خرد، بمهمانی رفت
آن یک افکنند بر ابروی گره
این یکی، وصله زانوش نمود
آن، ز ژولیدگی مویش گفت
گرچه آهسته سخن میگفتند
گفت خندید به افتاده، سپهر
ز که رنجد دن فرسوده من
چه شکایت کنم از طعنه خلق
نیستید آگه ازین زخم، از آنک
درزی مفلس و منعم نه یکی است
مادرم دست بشتت از هستی
شانه موی من، انگشت من است
هیمه دستم بخراشید سحر
تلخ بود آنچه بمن نوشاندند
خوش بود بازی اطفال، ولیک
بهره از کودکی آن طفل چه برد
تا پدید آمدم، از صرصر فقر
هر چه بر دوک امل پیچیدم
چشمه بخت، که جز شیر نداشت
بینوا هر نفسی صد ره مرد
چشم چشم است، خوانده است این رمز
باره سبز مرا بند گسست

جامه عید نکردم در بر
شاخک عمر من، از برق و نگرگ
همه اوراق دل من سیاه است
هر چه برزیزگر طالع کشته است
این ره و رسم قدیم فلک است
خیره از من نرمیدید شما
به نوید و به نوا طفل خوش است
کس برویم در شادی ننگشود
من ازین دائره بیرونم از آنک
کس درین ره نگرفت از دستم
دوش تا صبح، توانگر بودم
مادری بوسه بدختر میداد
من کجا بوسه مادر دیدم
خرم آن طفل که بودش مادر
مادرم گوهر من بود ز دهر

سوی گرمابه نرفتم شب عید
سر نیفراشته، بشکست و خمید
یکورق نیست از آن جمله سفید
از گل و خار، همان باید چید
که توانگر ز تهیدست برید
هر که آفت زده‌ای دید، رمید
من چه دارم ز نوا و ز نوید
آنکه در بست، نهان کرد کلید
شاهد بخت ز من رخ پوشید
قدمی رفتم و بایم لغزید
زان گهرها که ز چشم غلطید
کاش این درد به دل می‌گنجید
اشک بود آنکه ز رویم بوسید
روشن آن دیده که رویش میدید
زاغ گیتی، گهرم را دزدید

۸۴ - تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد
تیرها بودت قرین، ای بوالهوس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
خوش بکار دوستان پرداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام
بیم آن دارم کازین جور و عناد
نرسم آخر بگذرد بر جان من
زان همی لرزد دل من در نهان
از تو می‌خواهم که با من خو کنی
زان گروه رفته شماری مرا
به که ما با یکدگر باشیم دوست
یکدل ارگردیم در سود و زیان
گر تو از کردار بد باشی بیری
گر بیک پیمان، وفا بینم ز تو
گفت با تیر از سر مهر، آن کمان
شد کمان را پیشه، تیر انداختن
تیر، یکدم در کمان دارد درنگ
ما جز این یک ره، رهی نشناختیم
کیست کاز جور قضا آواره نیست
عادت ما این بود، بر ما مگیر
دوزی ایام را اندازه نیست
چون ترا سرگشتگی تقدیر شد

کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
در فکندی جمله را در یک نفس
همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
بر گرفتی یک یک و انداختی
دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
آنچه بگذشتست بر یاران من
که در اندازی مرا هم ناگهان
بعد ازین کردار خود نیکو کنی
مهربان باشی، نگهداری مرا
پارگی خرد است و امید رفوست
این شکایت‌ها نیاید در میان
کس نخواهد با تو کردن بدسری
یک نفس، آزده ننشینم ز تو
در کمان، کی تیر ماند جاودان
تیر را شد چاره با وی ساختن
این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
هر که ما را تیر داد، انداختیم
تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
جور و بدکاریش، کاری تازه نیست
بایدت رفت، از چه رفتن دیر شد

کس چه میدانند کجا با چون روی
من چه میدانم که رقص در هوا
من چه میدانم که اندر خون نشست
بهر افتادن شد، این معنی بدان
سر کار اینست، زان سرگشته‌اند
ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند
تا که نیرو نیست در پا، می‌رویم
باز گشتن می‌توانستیم باز
می‌توانستیم آنرا باز یافت
تا کمند دزد بر دیوار بود

زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
از من آن تیری که می‌گردد جدا
آگه‌م کاز بند من بیرون نشست
تیر گشتن در کمان آسمان
این کمان را تیر، مردم گشته‌اند
چرخ و انجم، هستی ما می‌برند
ره نمی‌پرسیم، اما می‌رویم
کاش روزی زین ره دور و دراز
کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت
دیده دل کاشکی بیدار بود

۸۵ - تیره بخت

که مرا حادثه بی‌مادر کرد
صحبت از رسم و ره دیگر کرد
جامه‌ مادر من در بر کرد
خود گلوبند ز سیم و زر کرد
او بانگشت خود انگشتر کرد
نام من، کودن و بی‌مشعر کرد
روز و شب در دل من نشتر کرد
او جفا و ستم افزونتر کرد
خنده‌ها با پسر و دختر کرد
هر دو را غرق زر و زیور کرد
دیده در دامن من گوهر کرد
بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
عیب جوئیش مرا مضطر کرد
هر گواهی که در این محضر کرد
کار او از همه کس بهتر کرد
دست بگرفت و بکوی اندر کرد
روزم آواره‌ بسام و در کرد
هر چه او گفت ز من، باور کرد
که به افتاده، نظر کمتر کرد
چو یکی کشتی بی‌لنگر کرد
ز یکی صاعقه خاکستر کرد

دختری خرد، شکایت سر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست
موزه سرخ مرا دور فکنند
یاره و طوق زر من بفروخت
سوخت انگشت من از آتش و آب
دختر خویش به مکتب بسپرد
بسخن گفتن من خرده گرفت
هر چه من خسته و کاهیده شدم
اشک خونین مرا دید و همی
هر دو را دوش بمهمانی برد
آن گلوبند گهر را چون دید
نزد من دختر خود را بوسید
عیب من گفت همی نزد پدر
همه ناراستی و تهمت بود
هر که بد کرد، بدانندیش سپهر
تا نبینند پدرم روی مرا
شب بجاروب و رفویم بگماشت
پدر از درد من آگاه نشد
چرخ را عادت دیرین این بود
مادرم مرد و مرا در یم دهر
آسمان، خرمن امید مرا

که چو خونابه درین ساغر کرد
سرغ، پرواز ببال و پر کرد
هر چه کرد، این فلک اخضر کرد

چه حکایت کنم از ساقی بخت
مادرم بال و پر بود و شکست
من، سیه روز نبودم ز ازل

۸۶ - تیمارخوار

که چه می‌خواهی ازین دریای شور
این نه راه زندگی، راه فناست
تا بکی سرگشته باشی روز و شب
در سرای عمر تعمیری کنی
صد هزاران شمع، روشن کرده‌ایم
انده طوفان و سیل و باد نیست
بینی از اندیشه خالی عالمی
غرق گردی در یم احسان ما
نه غم صبحی، نه پروای شبی
رفتنت باشد همان، مردن همان
که تو یکروزی بسوزی در شرار
بایدت اندرز ما آموختن
بر نگردی جانب دریا دگر
بشکنی این عهد و پیوند قدیم
تو بدست دوستی، کندهش پوست
با چه نیرو بر هوی غالب شویم
تو نکردی چون خریداران نگاه
بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست
به که از جور تو خون دل خوریم
پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست
خلیقت ما را چنین فرموده‌اند
زاتش بیداد، خاکستر شویم

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور
خردی و ضعف تو از رنج شناست
اندرین آب گل آلود، ای عجب
وقت آن آمد که تدبیری کنی
ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم
هیچ‌گه ما را غم صیاد نیست
گر بیانی در جوار ما دمی
نیمروزی گر شوی مهمان ما
نه تپیدن هست و نه تاب و تپی
دامها بینم براه تو نهمان
تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
گر سوی خشکی کنی با ما سفر
گر ببینی آن هوا و آن نسیم
گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
گر که هر مطلوب را طالب شویم
چشمه نور است این آب سیاه
خانه هر کس برای او سزاست
گر بجوی و برکه لای و گل خوریم
جنس ما را نسبتی با خاک نیست
آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
گر ز سطح آب بالاتر شویم

می‌نترسیدیم از طوفان و موج	قرنها گشتیم اینجا فوج فوج
ترس جان، آموزگار درسهاست	لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
از بدیهای جهان ترسیده‌ایم	بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ام
گردد از این درس، هر خردی بزرگ	بره‌گان را ترس میباید ز گرگ
دعوت تو جز بداندیشی نبود	با عدوی خود، مرا خویشی نبود
تا بود چشمی، چرا افتم بچاه	تا بود پائی، چرا مانم ز راه
به که با دست تو در دام او فتم	گر بچنگ دام ایام او فتم
بهر است آن شعله زین گرد و غبار	گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار
کسی برای خیرخواهی آمدی	تو برای صید ماهی آمدی
گر بچشم خویش بینم مرگ را	از تو نستانم نوا و برگ را

دیوان اشعار پروین اعتصامی پایان بخش دوم

Couplets of Parvin Etesami

Part 3



دیوان اشعار پروین اعتصامی

بخش سوم : مثنویات

۸۷ - جامهٔ عرفان

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد
چرا بر خویش بیچی ژنده و دلخ
چو خود عوری، چرا بخشی قبا را
کسی را قدرت بذل و کرم بود
تین خاکی به پیراهن نیرزد
بگفت ای دوست، از صاحب‌دلان باش
ره تن را بزنی، تا جان بماند
قیائی را که سر مغرور دارد
از آن فارغ ز رنج انقیادیم
از آن معنی نشستیم بر سر راه
مرا اخلاص اهل راز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست
شنیدیم اعتذار نفس مدهوش
در تاریک حرص و آرز بستیم
همه پستی ز دیو نفس زاید
چو جان پاک در حد کمال است
چو من پروانه‌ام نور خدا را
کسانی کاین فروغ پاک دیدند
گرانباری ز بار حرص و آرز است
مکن فرمانبری اهریمنی را
چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند
کلاه و جامه چون بسیار گردد

چو تن رسواست، عییش را چه پوشم
شکستیمش که جان مغزست و تن پوست
کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
اگر هر روز، تن خواهد قبائی
نماند چهره جان را صفائی
اگر هر لحظه سر جوید کلاهی
زند طبع زیون هر لحظه راهی

۸۸ - جان و تن

کودکی در بر، قبائی سرخ داشت
همچو جان نیکو نگه میداشتش
هم ضیاع و هم عقارش می شمرد
از نظرباز حسودش می نهفت
گر بدامانش سرشکی میچکید
گر نخی از آستینش می شکافت
نوبت بازی بصحرا و بدشت
فتنه افکنند آن قبا اندر میان
جمله دلها ماند پیش او گرو
وقت رفتن، پیشوای راه بود
کودکی از باغ می آورد به
دیگری آهسته نزدش می نشست
روزی، آن رهپوی صافی اندرون
جامه اش از خار و سر از سنگ خست
طفل مسکین، بی خبر از سر که چیست
از سرش گرجه بسی خوناب ریخت
گر بچشم دل ببینیم ای رفیق
جامه رنگین ما آز و هوی است
در هوس افزون و در عقل اندکیم
جان رها کردیم و در فکر تنیم

روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت
بهتر از لوزینه می پنداشتش
هر زمان گرد و غبارش می سترد
سرخیش میدید و چون گل میشکفت
طفل خرد، آن اشک روشن میمکید
بهر چاره سوی مادر میشتافت
سرگران از پیش طفلان میگذاشت
عاریت میخواستندش کودکان
دوست میدارند طفلان رخت نو
روز مهمانی و بازی، شاه بود
که بیا یک لحظه با من سوی ده
تا زند بر آن قبای سرخ دست
وقت بازی شد ز تلی واژگون
این یکی یکسر درید، آن یک شکست
پارگیهای قبا دید و گریست
او برای جامه از چشم آب ریخت
همچو آن طفلیم ما در این طریق
هر چه بر ما میرسد از آز ماست
سالها داریم اما کودکیم
تن بمرد و در غم پیراهنیم

۸۹ - جمال حق

نهان‌شدار گل‌زردی گلی سپید که ما
جواب داد که ما نیز چون تو بی‌گنہیم
بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
قضا، نیامده مارا زباغ خواهد برد
بخود نظاره کنیم ار بچشم خودبینی
چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
بگرد ماگل زرد و سپید بسیارند
هزار بوته و برگ ار نهان کند ما را
بدین شکفتگی امروز چند غره شویم
درین زمانه، فزودن برای کاستن است
خوش است باده رنگین جام عمر، و لیک
ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم
فضای باغ، تماشاگه جمال حق است
چه فرق گر تو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم
همین خوش است که در بندگیش یکرنگیم
برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
درین وجود ضعیف ارتوان و توشی هست
برای سجده درین آستان، تمام سریم
تمام، ذره این بی‌زوال خورشیدیم
درین، صحفه که زبندگیست حرف نخست
چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم

سپید جامه و از هر گنه مبرائیم
چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم
که از غرور، دل پاک را بیالائیم
نه میرویم بسودای خود، نه میآئیم
چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
من و تو جای شگفت است گر نفرمائیم
گمان مبر که بگلشن، من و تو تنهائیم
بچشم خیره گلچین دهر پیدائیم
چو روشن است که پژمردگان فردائیم
فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزائیم
مجال نیست که پیمانهای بیمائیم
که آگه‌است که ناصح دیگر اینجائیم
من و تو نیز در آن، از بی تماشائیم
تمام، دختر صنع خدای یکتائیم
همین بس است که در خواجگیش یکرائیم
که ترجمان بلیغ هزار معنائیم
رهین موهبت ایزد توانائیم
پی گذشتن ازین رهگذر، همه پائیم
تمام، قطره این بی‌کرانه‌دریائیم
چه فرق گر بنظر، زشت یا که زیبائیم
کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم

درین دوروزه هستی همین فضیلت ماست
ز سرد و گرم تنور قضا نمیترسیم
اسیر دام هوی و قرین آرز شدن
اگر دمی و اگر قرنهاست، رسوائیم
که جور میکند ایام و ما شکیبائیم
برای سوختن و ساختن مهبائیم

۹۰ - جولای خدا

خسته و رنجور، اما تندرست
گوشه‌گیر از سرد و گرم روزگار
جزره سعی و عمل نشناخته
از برای صید، دائم در کمین
زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر
رسمان میتافت از آب دهان
فکرها می‌پخت با نخهای خام
تا که گوئی هست، چوگان میزنند
گه درافتادی، گهی برخاستی
دائره صد جا ولی پرگار نه
این مهندس را که بود آموزگار
اندر آن معموره معماری شده
وندین یک تار، تار و پودهاست
ساعتی جولای زمانی بندباز
ساده و یکدل، ولی مشکل پسند
طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
آسمان، زین کار کردنها بریست
کس نمی‌بیند تراه ای پر گاه
میکشی طرحی که معیوش کنند
که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
نقش نیکو میزنی، اما بر آب
دبیه‌ای میباف گر بافنده‌ای

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست
عنکبوتی دید بر در، گرم کار
دوک هست را بکار انداخته
پشت در افتاده، اما پیش بین
رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر
برده می‌آویخت پیدا و نهان
درسها میداد بی‌نطق و کلام
کاردانان، کار زمینسان میکنند
گه تبه کردی، گهی آراستی
کسار آمده ولی افسار نه
زاویه بی‌حد، مثلث بی‌شمار
کار کرده، صاحب کاری شده
اینچنین سوداگری را سودهاست
پای کوبان در نشیب و در فراز
پست و بی‌مقدار، اما سربلند
اوستاد اندر حساب رسم و خط
گفت کاهل کاین چه کار سرریست
کوها کارست در این کارگاه
میتنی تاری که جارویش کنند
هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای
پایه میسازی ولی سست و خراب
رونق میجوی گر ارزنده‌ای

وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
غرق در طوفانی از آه و نمی
کس نخواهد گفت کشمیری بیاف
پنبه خود را در این آتش مسوز
دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد
رو بخواب امروز، فردا نیز هست
خویش را زین گوشه گیری وارهان
چند خندی بر در و دیوار من
قدرت و یاری ازو، یارا ز ما
فارغی زین کارگاه و زین بساط
کارفرما او و کار آگاه اوست
شور و غوغانیست اندر باطنم
هر نخ اندر چشم من ابریشمی است
کارگر میخواست، زیرا کار بود
تار ما هم دبیبه و هم اطلس است
ما نمی‌گوئیم کاین دبیبا بیپوش
پرده پندار تو پوسیده شد
رخت بر بندم، روم جای دگر
خانه دیگر بسازم وقت شام
گوشه دیگر نمایم اختیار
در حوادث، بردباری کرده‌ایم
کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
آگهیم از عمق این گرداب سخت

کس ز خلقان تو پیراهن نکرد
کس نخواهد دیدنت در پشت در
بی‌سر و سامانی از دود و دمی
کس نخواهد دادنت پشم و کلاف
بس زبردستست چرخ کینه‌توز
چون تو نساجی، نخواهد داشت مزد
خسته کردی زین تنیدن پا و دست
تا نخوردی پشت پائی از جهان
گفت آگه نیستی ز اسرار من
علم ره بنمودن از حق، پا زما
تو بفکر خفتنی در این رباط
در تکاپوئیم ما در راه دوست
گرچه اندر کنج عزلت ساکنم
دست من بر دستگاه محکمست
کار ما گر سهل و گر دشوار بود
صنعت ما پرده‌های ما بس است
ما نمی‌بافیم از بهر فروش
عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد
گر درد این پرده، چرخ پرده در
گر سحر ویران کنند این سقف و بام
گر ز یک کنج برانند روزگار
ما که عمری پرده‌اری کرده‌ایم
گاه جارویست و گه گرد و نسیم
ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت

پنبه خواهد داد بهر ریسمان
کاندر آنجا می‌شناسند این قماش
نیست چون یک دیده صاحب نظر
چون بینی پرده اسرار را
خود نداری هیچ جز باد پروت
حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
بافتیم و بافتیم و بافتیم
من شدم شاگرد و ایام اوستاد
بار ما خالی است، در بار تو چیست
جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تم
آن سرائی که تو میسازی کجاست
خرمن تو سوخت از برق هوی
تو فکندی باد نخوت در دماغ
تا بدانی قدر وقت بی‌بدل
از برای ماست، نز بهر شما
خانه‌ای زین آب و گل میساختی
داشتی در دست خود سر رشته‌ای
تار و پودی چند درهم بافتند
از دراز و کوتاه و بسیار و کم
برق شد فرصت، نمیداند درنگ
ای بسا امروز کان فردا نداشت
گر که فردائی نباشد، چون کنیم
چرخه‌اش میگردد، اما بی‌صداست

آنکه داد این دوک، ما را رایگان
هست بازاری دگر، ای خواجه‌تاش
صد خریدار و هزاران گنج زر
تو ندیدی پرده دیوار را
خرده میگیری همی بر عنکبوت
ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد
کار ما اینگونه شد، کار تو چیست
مینهم دامی، شکاری میزنم
خانه من از غباری چون هیاست
خانه من ریخت از باد هوا
من بری گشتم ز آرام و فراغ
ما زدیم این خیمه سعی و عمل
گر که محکم بود و گر ست این بنا
گر بکار خویش می‌پرداختی
میگرفتی گر بهمت رشته‌ای
عارفان، از جهل رخ برتافتند
دوختند این ریسمانها را بهم
رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ
گر بنائی هست باید بفرارشت
نقد امروز از ز کف بیرون کنیم
عنکبوت، ای دوست، جولای خداست

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید
به تبه فقر، ازان روی گشت دل حیران
نداشت دیده تحقیق، مردمی کاز دور
شکار کرده بسی در دل شب، این صیاد
سپهر پیر بسی رشته محبت و انس
مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند
بروز مورچه آموز بردباری و سعی
غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل
سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیان
مباف جامه روی و ریا، که جز ابلیس
کسی ز طعنه پیکان روزگار رهید
طیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک
چرا وجود منزه به تیرگی پیوست
ز خواب جهل، بس امسالها که پار شدند
روا مدار پس از مدت تو گفته شود
سیاه روزی و بدنایمی اختیار نکرد
برفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد
که هیچ‌گه شتر از را مهار نکرد
بدید خیمه اهریمن و فرار نکرد
مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد
مشو چو دهر، که یک عهد پایدار نکرد
که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
چنین معامله را باد با غبار نکرد
برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
کس این دو رشته پیوسته بود و تار نکرد
که گاه حمله او، سستی آشکار نکرد
طیب وار سوی هیچیک گذار نکرد
چرا محافظت پنبه از شرار نکرد
خوش آنکه بیده، امسال خویش پار نکرد
که دبر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

۹۲ - حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
آفاق روشن است، چه خسی به نیرگی
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن
بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربم
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد
روزی که رسم و راه پرستاریم نبود
گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی
نالحظه ایست، تا که دمیدست نوگلی
در برده، قصه ایست که روزی شود شبی
خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است
فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف
ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی
از سینه‌ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت
شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای
پرواز، بعد ازین هوس مرغکان ماست
کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری
روزی بپره، بین چمن و جونی و جری
گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری
ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری
روزی توهم شوی چومن ایدوست مادری
جز کار مادران نکسی کار دیگری
میدو ختم بسان تو، چشمی به منظری
با هم نشستیم بشاخ صنوبری
تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری
در کار نکته ایست که شب گردد اختری
سرسبز، شاخکی که بچینند از آن بری
وانگه به بام لانه خرد محقری
باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
ناچار رنجهای مرا هست کیفری
فرخنده تر ندیدم ازین، هیچ دفتری
ما را بتن نماند ز سعی و عمل، پری

۹۳ - حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته میگفت به گل
گفت، امروز که زیبا و خوشم
چونکه فردا شدو پژمرده شدم
بتن، این پیرهن دلکش من
حرف امروز چه گونی، فرداست
همه جا بوی خوش و روی نکوست
عشق آنست که در دل گنجد
بهر معشوقه بپرد عاشق
میشناسیم حقیقت ز مجاز
که جمال تو چراغ چمن است
رخ من شاهد هر انجمن است
کیست آنکس که هواخواه من است
چو گه شام بیانی، کفن است
که تورا بر گل دیگر وطن است
همه جا سرو و گل و یاسمن است
سخن است آنکه همی بر دهن است
کار باید، سخن است این، سخن است
چون تو، بسیار درین نارون است

۹۴ - خاطر خشنود

بطعنه پیش سگی گفت گریه کای مسکین
میان کوی بخسی و استخوان خانی
برو به مطبخ شه یا بمخزن دهقان
کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمه من
جفای نان نکشیدست یکتن از ما، لیک
بگفت، راست نگردد بنای طالع ما
مرا به پشت سرافکند حکم چرخ، ز خلق
کسی بخانه مردم بمیهمانی رفت
بروزی دگران چون طمع توانم کرد
تو خلق دهر ندانسته ای چه بی باکند
کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند
هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر
نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست
برای پرورش تن، بدام بدنامسی
بی هوی و هوس، نوع خودپرست شما
ز جور سال و مه ایدوست کس نرست، تمام
بچهره ها منگر، خاطر شکسته بسی است
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
اسیر نفس تونی، همچو ما گرفتاران
تو شادباش و دل آسوده زندگانی کن

قبیله تو بسی تیره روز و ناشادند
بداختی چو تو را، کاشکی نمیرازند
بشهر و قریه، بسی خانه ها که آبادند
ز حیلهم همه کار آگهان بفریادند
گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
چرا که از ازلش پایه، راست نهادند
شگفت نیست گرم در بروی نگاهدند
که روز سوره، کسی از پیش فرستادند
مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند
تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند
درین معامله، دلها ز سنگ و پولادند
توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند
قبیله تو، در آئین دزدی استادند
نیوفتنند کسانی که بخرد و رازند
سحر بصره و هنگام شب بیغدادند
اسیر فتنه دیمه او تیر و مردادند
عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
فتادگان چنین، هیچگه نیفتادند
ز بند بندگی حرص و آرز، آزادند
سگان، به بدسری روزگار معتادند

۹۵ - خوان کرم

بر سر راهی، گدائی تیره روز
کای خدا، بی خانه و بی روزیم
شد پریشانی چو باد و من چو کاه
ساختم با آنکه عمری سوختم
آسمان، کس را بدین پستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد
ایستادم در پس درها بسی
رشته را رستم ولی از هم گسیخت
پیش من خوردند مردم نان گرم
دیده ام رنگی ندیدم از رخت نو
این ترازو، گر ترازوی خداست
در زمستانم، تف دل آتش است
آبرو بردم، ندیدم از تو روی
گفتش اندر گوش دل، رب ودود
نیست راه کج، ره حق جلیل
تو براه من بنه گامی تمام
گر بنام حق گشائی دفتری
گر کنی آئینه ما را نظر
ما ترا بی توشه نفرستاده ایم
دست دادیمت که تا کاری کنی
پای دادیمت که باشی با بجای
چشم دادم تا دلت ایمن کند

ناله ها میکرد با صد آه و سوز
ز آتش ادبار، خوش میسوزیم
پیش باد، از کاه آسایش مخواه
سوختم یک عمر و صبر آموختم
چون من از درد تهیدستی نکشت
روز و شب سرگشته بهر نان نشد
داد دشنامم کسی و نا کسی
بخت را خواندم ولی از من گریخت
من همی خون جگر خوردم ز شرم
سیر، یک نوبت نخوردم نان جو
این کزی و نادوستی از کجاست
برف و باران خوابگاه و پوشش است
گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
گر نبودی کاردان، جرم تو بود
کجروان را حق نمیگردد دلیل
تا منت نزدیک آیم بیست گام
جز در اخلاص نشناسی دری
عیبهاست سر بسر گردد هنر
آنچه می بایست دادن، داده ایم
درهمی گر هست، دیناری کنی
وارهانی خویش را از تنگنای
بر تو راه زندگی، روشن کند

بر تن خاکی دمیدم جان پاک
تا تو خاکی را منظم شد نفس
ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
کار ما جز رحمت و احسان نبود
در نمی‌بندد بکس، دربان ما
آنکه جان کرده است بی‌خواهش عطا
این توانائی که در بازوی تست
گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس
آنچه گفتم نیست، یک‌یک در تو هست
عقل و رای و عزم و همت، گنج تست
عارفان، چون دولت از ما خواستند
ما نمی‌گوئیم سائل در مزین
آنکه بر خوان کریمان کرد پشت
آن درشتی، کیفر خود کامیاست
هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست
زین همه شادی، چراغم خواستی
نور حق، همواره در جلوه‌گریست
گلبن ما باش و بهر ما بروی
زارع ما، خوشه را خروار کرد
تا نباشی قطره، دریا چون شوی

خیرگیها دیدم از یک مشت خاک
ای عجب! خود را پرستیدی و بس
این بنا از بهر خلق افراشتیم
هیچگاه این سفره بی‌مهمان نبود
کم نمی‌گردد ز خوردن، نان ما
نان کجا دارد دریغ از ناشتا
شاهد بخت است و در پهلوئی تست
که نگنجد هیچکس را در قیاس
گنجها داری و هستی تنگدست
بهترین گنجور، سعی و رنج تست
دست و بازوی توانا خواستند
چون زدی این در، در دیگر مزین
از لشیمان بشنود حرف درشت
ورنه بهر نامجویان، نامیاست
شاخ بی‌بر، در خور پیوند نیست
از کریمان، از چه رو کم خواستی
آنکه آگه نیست، از بینش بریست
هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
هرچه کم کردند، او بسیار کرد
تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی

۹۶ - خون دل

مرغی‌باغ رفت و یکی میوه کند و خورد
خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید
بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن
نالید و گفت خون‌دلست این‌نه رنگ و زیب
آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری
در سبزه گر روی، کندت دست جور پر
آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو
میدان سعی و کار، شماراست بعد ازین

ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنگ
غلتید چون کیوتر با باز کرده جنگ
مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ
صیاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ
از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
در باغ و مرغزار، مکن هیچگه درنگ
مارفتگان نبوت خود تاختم خنگ

۹۷ - درخت بی‌بر

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز
کز من نه دگر بیخ و بنی ماندو نه شاخی
این با که توان گفت که در عین بلندی
گفتش تبر آهسته که جرم توهمین بس
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
دهقان‌چو تنور خودازین هیمه‌برافروخت
آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری
چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
از سوختن خویش همی زارم و گریم
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
خندید برو شعله که از دست که نالی
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
از گفته ناکرده بیپوده چه حاصل
آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
از روز نخستین اگر سنگ گران بود
امروز، سرافرازی دی را هنری نیست

از جور تیر، زاز بنالید سپیدار
از تیشه هیزم شکن و اره نجار
دست قدم کرد بناگاه نگونسار
کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
شد توده در آن باغ، سحر هیمه بسیار
بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار
زین جامه‌نه یک پودبجا ماندو نه یک‌تار
در صفحه ایام، نه گل باد و نه گلزار
آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار
کو دعوی دبروزی و آن پایه و مقدار
ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
ای میوه فروش هنر، این دکه و بازار
کردار نکو کن، که نه سودیست ز گفتار
روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار
دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار
میاید از امسال سخن راند، نه از پار

۹۸ - دریای نور

بالماس میزد چکش زرگری
بنالید الماس کای تیره‌رای
بجز خوبی و پاک‌ی و راستی
بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
مرنج ار تنت را جفائی رسد
هم اکنون، تراش تو گردد تمام
همین دم، فروزان و پاکت کنم
دگر باره بگریست گوهر نهران
بدین خریدیم، آسمان درشت
مرا هر رگ و هر پی و بند بود
که این تیشه کین بدست تو داد
ببخشای لختی، نگهدار دست
نه آسایشی ماند اندر تنم
بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی
بشوئیم از رویت این گرد را
چو بردارد این پرده را پرده‌دار
در آن حال، دانی که نیکی نکوست
سوم بار، برخاست بانگ چکش
بگفت ای ستمکار، مشکن مرا
وفا داشتیم چشم و دیدم جفا
بگفت ار صبوری کنی یک نفس
چو رفت این سیاهی و آلودگی

بهر لحظه میجست از آن اخگری
ز بیداد تو، چند نالم چو نای
چه کردم که آزار من خواستی
ترازوی چرخ گران کرده سنگ
کزین کار، کارت بجائی رسد
برویت کند نیکبختی سلام
پسندیده و تابناکت کنم
که آوخ! سیه شد بچشم جهان
بدام بلای تو افکنند و کشت
بخشکید پاک این چه پیوند بود
فتاد این وجود نزارم، فتاد
شکست این سر دردمندم، شکست
نه رونق به رخساره روشنم
بزیبائی خویش، مفتون شوی
بخوبان دهیم این ره آورد را
سخنهای پنهان شود آشکار
که بینی تو مغزی و رفتست پوست
بناگاه برهم شد آن روی خوش
به بدرائی، از پا میفکن مرا
بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
کشد بار جور تو بسیار کس
نماند زبونی و فرسودگی

بچهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام
شکستم، ولی سنگ و انکشت را
چو آگه شوند از تجلای تو
ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها
فراتر ز دل، جایگه سازدت
چو هر روز، نرخ تو بالا کند
چو این آب حیوان به جویها رود
چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بر دیگران برگزیند ترا
چو این کوی تاریک را گم کنی
چو بنشانند اندر انگشتری
چو آماده دلربایی شوی
چو اقبال گردد تو را رهنمای
چو فرخنده گردی و پیروزبخت
چو بینی ره نیک و آئین نو
چو صد راه داد و گرفتت سپهر
چو ریزند بر پای تو گنجها
برندت ز شهری به شهر دگر
چو از دیدنت، دیده روشن شود
ز سنگینی آهن و سنگ من
درودیم بفرست زان راه دور
بدار از من و این چکش یادگار
فزودم دو صد، گر یکی کاستم
بس آلوده و سرگران آمدی

دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام
بریدم، ولی تیره و زشت را
چو بینند روی دل آرای تو
چو پرسند از موج این آبها
بتی چون بگردن در اندازدت
چو نقاد چرخ از تو کالا کند
چو زین داستان گفتگوها رود
چو هر دم بیفزایدت خواستار
چو بیداربختی ببیند تو را
چو بر چهر خوبان تبسم کنی
چو در مخزننت جا دهد گوهری
چو در تیرگی، روشنایی شوی
چو بیرون کشی رخت زین تنگنای
چو آسودگی زاید این روز سخت
چو پیرایه‌ها ماندت در گرو
چو افتادی اندر ترازوی مهر
رهائی دهندت چو زین رنجها
چو بازارگانان خرنندت بزر
چو دیهیم شامت نشیمن شود
بیاد آر، زین دکه تنگ من
چو نام تو خوانند دریای نور
ترا هرچه قیمت نهد روزگار
چو مشاطه، رخسارت آراستم
تو روزی که از حصن کان آمدی

بهم بود مخلوط الماس و خاک
نگین سازدت چرخ یا گوشوار
بدین درگه نوره، در میزنم

بدین گونه روشن نبودى و پاک
حدیث نهان چکش گوش دار
نه مشت و قفایت به سر میزنم

۹۹ - دزد خانه

که دشمن را ز پشت قلعه رانندیم
گرفتاران مسکین را رهانندیم
بر آتشیهای کین، آبی فشانندیم
سرشک از دیده طفلان چکانندیم
همان شربت به بدخواهان چشانندیم
یکی زو کینه جوتر، پیش خوانندیم
چو دزد خانه را بالا نشانندیم
چو عمری با عدوی نفس مانندیم
ز جهل، این بار را با خود کشانندیم
قیای زندگانی را درانندیم
نوشتیم و به اهریمن رسانندیم
سگ پندار را از پی دوانندیم
برای گرگ، آهو پرورانندیم
همانجا گله خود را چرانندیم
ز دام، این مرغ وحشی را پرانندیم

حکایت کرد سرهنگی به کسری
فراریهای چابک را گرفتیم
بخون کشتگان، شمشیر شستیم
ز پای مادران کشیدیم خلخال
ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
بگفت این خصم را رانندیم، اما
کجا با دزد بیرونی درافتیم
ازین دشمن درافکندن چه حاصل
ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم
نداده ابره را از آستر فرق
درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال
فسون دیو را از دل نهفتیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه
ندانستیم فرصت را بدل نیست

۱۰۰ - دزد و قاضی

خلق بسیاری روان از پیش و پس
دزد گفت از مردم آزاری چه سود
گفت، بدکار از منافق بهتر است
گفت، هستم همچو قاضی راهزن
گفت، در همیان تلبیس، شماست
گفت، میدانیم و میدانی چه شد
گفت، بیرون آر دست از آستین
مال دزدی، جمله در انبار تست
من ز دیوار و نو از در میبری
گر یکی باید زدن، صد میزنی
در ره شرعی تو قطاع الطریق
تو ربا و رشوه میگیری بزور
خود گرفتی خانه از دست بتیم
تو سیهدل مدرک و حکم و سند
دزد عارف، دفتر تحقیق برد
خودفروشان زودتر رسوا شوند
شحنه ما را دید و قاضی را ندید
تو بدیدی، کج نکردی راه را
راستی از دیگران میخواستی
با ردای عجب، عیب خود میوش
میرند آنگه ز دزد کاه، دست

برد دزدی را سوی قاضی عس
گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود
گفت، بدکردار را بدکیفر است
گفت، هان بر گوی شغل خویشتن
گفت، آن زرها که بردستی کجاست
گفت، آن لعل بدخشانی چه شد
گفت، پیش کیست آن روشن نگین
دزدی پنهان و پیدا، کار تست
تو قلم بر حکم داور میبری
حد بگردن داری و حد میزنی
میزنم گر من ره خلق، ای رفیق
می برم من جامه درویش عور
دست من بستی برای یک گلیم
من ربودم موزه و طشت و نمذ
دزد جاهل، گر یکی ابریق برد
دیده های عقل، گر بینا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید
من براه خود ندیدم چاه را
میزدی خود، پشت پا بر راستی
دیگر ای گندم نمای جو فروش
چیره دستان میربایند آنچه هست

نیت پاکان چرا آلوده بود
دزدی حکام، روز روشن است
دیو، قاضی را بهرجا خواست برد

در دل ما حرص، آرایش فزود
دزد اگر شب، گرم یغما کردنت
حاجت از ما را ز راه راست برد

۱۰۱ - دکان ربا

پایبند تله گشت اندر رهی
خانه تزویر را بنیاد رفت
هرچه بود، آن شیر و این روباه بود
تا شود روشن که شاگردیست خام
دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
بند نیرنگ قضایش دست بست
نیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد
بود وقت رفتن و پائی نداشت
مرگ را میدید، اما زنده بود
می گزیدی حلقه و مسمار را
هر که شد صیاد، آخر شد شکار
زان سبب شد صید روباه فلک
خیرگی را چاره زندانست و بند
بر سر آن تله و روبه گذشت
گفت زان کیست این ایوان و در
پوستین دوزیم و این دکان ماست
اندترین دکان، دمی آراسته
همچو خز شایان و چون سنجاب گرم
باز کن وقت خریدن، چشم را
همچو ما، یک عمر طراری کنی
راهرا هرگز نخواهی کرد گم
ماکیانی بس کنی، روبه شوی

اینچنین خواندم که روزی روبهی
حیله روباهیش از یاد رفت
گرچه زائین سپهر آگاه بود
تیره روزش کرد، چرخ نیل فام
با همه تردستی، از پای افتاد
گرچه در نیرنگ سازی داشت دست
حرص، با رسوائیش همراه کرد
بود روز کار و یارائی نداشت
آهنی سنگین، دمش را کنده بود
میفشردی اشکم ناهار را
دام تادیب است، دام روزگار
ماکیانها کشته بود این روبهک
خیرگیها کرده بود این خودپسند
ماکیانی ساده از ده دور گشت
از بلای دام و زندان بسی خبر
گفت روبه این در و ایوان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
می فروشیم این دم پر پشم را
گردم ما را خریداری کنی
گر ز مهر، این دم به بندیمت به دم
گر ز رسم و راه ما آگه شوی

سودها بینی در این بیع و شری
وین دم نیکو بجایش دوختن
گفت: بر گو دمت ای روباه چند
ورنه، این بیع و شری ناید درست
نرخ، آنگه پرس از بازارگان
راست اندر تله روباه برد
وان نه دکان است، دکان ریاست
چنگ روباه از گلویش ریخت خون
وان سر بی باک، از تن کنده شد
چشم بسته، پای در چاهی نهاد
هم گذشت از کار دم، هم سرگذشت
که کنند راهی سوی راه تو باز
وند در آن آتش بسوزاند ترا
تا ترا میافتد از کویش گذر
که تو بر بندی دکان خویش زود
تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
زاد و برگ آن مسافر زان اوست
آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

گر که بر بندی در چون و چرا
باید آن دم کزت کنند ز تن
ماکیان را این مقال آمد پسند
گفت باید دید کالا را نخست
گر خریداری، در آی اندر دکان
ماکیان را آن فریب از راه برد
کاش میدانست رویه ناشتاست
تا دهن بگشود بهر چند و چون
آن دل فارغ، ز خون آکنده شد
ره ندیده، روی بر راهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
بر سر آنست نفس حیلہ ساز
تا در آن ره، سر بیچاند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست در
در جوارت، حرص زان دکان گشود
تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست
با مسافر، دزد چون گردید دوست
گوهر کان هوی جز سنگ نیست

۱۰۲ - دو محضر

رفت سوی خانه با حالی تباہ
بانگ بر دربان و خدمتکار زد
گره را با چوبدستی خست و کشت
هم فدح، هم کاسه را پرتاب کرد
حرفهای سخت و ناهموار گفت
گفت کز دست تو روزم شد سیاه
من گرفتار هزاران شور و شر
کاستم من، تو فزودی، ای عجب
چرخ، روزی صد ره از من کند پوست
تو غنودی در حریر و برنیان
ما بیاوردیم با خون جگر
تو بیای آز کردی پایمان
هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
کردی از دل، آرزوی زیبوری
تو خریدی گوهر و در یتیم
تا که شد هموار از بهر تو راه
ماست را من بردم و مظلوم دوغ
اشکها آمیختم با آهها
بی تأمل روز را گفتم شب است
سوختم با تهمت کاشانهها
تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
تو چه کردی از برای من، بگو

قاضی کشر ز محضر، شامگاه
هر کجا در دید، بر دیوار زد
کودکان را راند با سیلی و مشت
خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد
هر چه کم گفتند، او بسیار گفت
کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی خیر
تو غنودی، من دویدم روز و شب
تو شدی دمساز با پیوند و دوست
ناگوارها مرا برد از میان
تو نشستستی تا بیارندت ز در
هر چه کردم گرد، با وزر و وبال
توشه بستم از حلال و از حرام
تا که چشمت دید همیان زری
تا یتیم از یک بمن بخشید نیم
کور و عاجز بس در افکندم بچاه
از پی یک راست، گفتم صد دروغ
سنگها انداختم در راهها
بدره زر دیدم و رفتم ز دست
حق نفیتم، بافتم افسانهها
این سخنها بهر تو گفتم تمام
ریختم بهر تو عمری آبرو

رشوت آوردم، تو مال اندوختی
تا به مرداری بیالودم دهن
خدمت محضر ز من ناید دگر
بعد ازین نه پیروم، نه پیشوا
چون تو خواهم بود پاک از هر حساب
زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست
امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای
کودکان را پای بر سر میزنی
خودپسندیدن، و بال است و گزند
من نمیگویم که کاری داشتم
میروم فردا من از خانه برون
میروم من، یک دو روز اینجا بمان
عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند
زن جو از خانه سحرگه رخت بست
گاه خط نوشت و گاه افسانه خواند
روزی اندرخانه سخت آشوب شد
خادم و طبایخ و فراش آمدند
پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت
عیسا گفتند از هم بشمار
گفت دربان این خسان اهریمنند
باز کردم هر سه را امروز مشتم
بانگ زد خادم بر او کی خودپرست
کوزه روغن تو میبردی بدوش
خواجه از آغاز شب در خانه بود

تیرگی کردم، تو بزم افروختی
تو حسابی ساختی از بهر من
هر که را خواهی، بجای من بیر
چون تو، اندر خانه خواهم کرد جا
جز حساب سیرو گشت و خورد و خواب
با در و دیوار، این پیکار چیست
گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
مشت بر طومار و دفتر میزنی
دیگران را کی پسندد، خودپسند
یا چو تو، بر دوش، باری داشتم
تو بر افراز این بساط واژگون
همچو من، دانستیها را بدان
دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
ماند، اما بیخبر از خانه ماند
گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
تا توانستند، دربان را زدند
درحقیقت، هرچه هر کس خواست گفت
رازه‌های بسته کردند آشکار
مجرمند و بی‌گنه را میزنند
برگرفتم بار دزدیشان ز پشت
قفل مخزن را که دیشب میشکست
با برای خانه یا بهر فروش
حاجب از بهر که، در را میگذرد

دایه آمد گفت طفل شیرخوار
گفت ناظر، دختر من دیده است
ناگهان، فراش همیانی گشود
باغبان آمد که دزد، این ناظر است
زر فزون میگیرد و کم میخورد
میکند از ما به جور و ظلم، پوست
دوش، یک من هیمه را باری نوشت
از کنسار در، کنسیر آواز داد
کودکان نان و غسل را خورده‌اند
دیدقاضی، خانه پرشور و شراست
کار قاضی جز خط و دفتر نبود
اوجه میدانست آشوب از کجاست
چون امین نشناخت از دزد و دغل
گفت زین جنگ وجدل، سرخیره گشت
چون ز جا برخاست، زن در را گشود
تو، به محضر داوری کردی هزار
گر چه ترساندی خلایق را بسی
تو بسی گفتی ز کار خوبستن
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار
من کنم صد شعله در یکدم خموش
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست
تو چه میدانی که دزد خانه کیست
زن، بدم افکنند دزد خانه را

گشته رنجور و نمیگیرد قرار
مطبخی کشک و عدس دزیده است
گفت کاین زرها میان هیمه بود
غائبست از حق، اگر چه حاضر است
آنچه دینار است و درهم، میبرد
خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
بعد ازین، نان را کجا باید نهاد
سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
محضراست، اما دگرگون محضر است
آشنا با این چنین محضر نبود
وین کم‌وازون، که افزود و که کاست
دفتر خود را نهاد اندر بغل
باید رفتن، گه محضر گذشت
گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
لیک اندر خانه درماندی ز کار
از تو در خانه نمیترسد کسی
من نگفتم هیچ و دیدی کار من
چند روزی ماندی و کردی فرار
گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر کجا راهی است، رهپویش هست
زین حکایت حق کدام، افسانه چیست
از حقیقت دور کرد افسانه را

۱۰۳ - دو همدرد

که چنین روز، مرا باور نیست
گر که کار فلک اخضر نیست
که تو گوئی که قفس را در نیست
که مرا دیده بسیم و زر نیست
بلبل شیفته، یغماگر نیست
نگهی در خور این کیفر نیست
کس بجز بخت بدم رهبر نیست
دگر امروز، گل و عبهر نیست
این تن سوخته خاکستر نیست
چه توان کرد، ره دیگر نیست
دل ما را هوس شکر نیست
سیر گاهی ز قفس خوشتر نیست
که اگر دل نبود، دلبر نیست
صید را بهتر ازین زیور نیست
همچو من بای تو از خون، تر نیست
که بجز برگ گلت بستر نیست
هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
نیست یک ذره که فرمانبر نیست
که تبه گشت و یکی در سر نیست
دگرم حاجت بان و پر نیست
بخیاال است، بدیدن گر نیست
خون دل هست و گل احمر نیست
اگر سایه ز نیلوفر نیست

بلبلی گفت بکنج قفسی
آخر این فتنه، سیه کاری کیست
آنچنان سخت بیستند این در
قفسم گر زر و سیم است چه فرق
باغبانش ز چه در زندان کرد
همه بر چهره گل مینگرند
که بسوی چمنم خواهد برد
دیده بر بام قفس باید دوخت
سوختم اینهمه از محنت و باز
طوطئی از قفس دیگر گفت
بسکه تلخ است گرفتاری و صبر
چو گل و لاله نخواهد ماندن
دل مفرسای بسودای محال
در و بام قفست زرین است
زخم من صحن قفس خونین کرد
تو شکیب شو و پندار چنان
که بلندی است، زمانی پستی
همه فرمان قضا باید برد
چه هوسها بسر افتاد مرا
چه غم ار بال و پرم ریخته شد
چمن ار نیست، قفس خود چمن است
چه تفاوت کندی گر یکروز
چرخ نیلوفریت سایه فکند

۱۰۴ - دو همراز

در آبگیر، سحرگاه بط بهامی گفت
بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم
هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد
من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک
هزار چشمه روشن، هزار برکه پاک
بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
هزار رشته، برین کارگاه می پیچند
ز خرمن فلک، ایدوست، خوشه ای نبری
اگر ز آب گریزی، بخشکیت بزند
به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس
بپای گلبن زیبای هستی، این همه خار
چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
سموم فتنه، چو باد سحرگهی نوزد
چو من بخاک نپیدم، تو سوختی بشرار
براه گرگ حوادث، شبان بخواب رود
برید و دوخت قباي من و تو درزی چرخ
متاع حادثه، روزی بقهر بفروشد

که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست
مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
تو چون کنی، که ترا قدرت پریدن نیست
بهای یک رنگ و یکقطره خون چکیدن نیست
که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست
ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست
که غنچه و گل این باغ، بهر جیدن نیست
ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست
سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست
برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست
که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
بجز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست
دگر حدیث شنا کردن و جمیدن نیست
چو خفت، گله چه داند گه چریدن نیست
ز هم شکافتن و طرح نو بزیدن نیست
چه غم خوردند که ما را سر خریدن نیست

۱۰۵ - دیدن و نادیدن

شبی بمردمک چشم، طعنه زد مزگان
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان
چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست
ز بزم تیسره خود، روشنی دریغ مدار
جواب داد که آئین کاردانان نیست
کنایتی است درین رنج روز خسته شدن
مرا حدیثی هوی و هوس مکن تعلیم
نگاهبانی ملک تن است پیشه چشم
اگر بی هوس و آرز خویش میگذشتم
ببای خویش نیفکننده روشنی هرگز
نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دلتنگ
مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند
ز کوه و گاه گرانسنگی و سبکبازی
سبهر، مردم چشمم نهاد نام از آن
هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
هوای نفس چو دیویست تیره‌دل، پروین
که چند بی‌سبب از بهر خلق کوشیدن
همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
بوقت کار، سروری است کار سنجیدن
که روشنت ازین بزم، رخت برچیدن
بخواب جهل فزودن، ز کار گاهیدن
اشارتی است درین کار شب نخوابیدن
هنروران نپسندند خودپسندیدن
چنانکه رسم و ره پاس است ره نوردیدن
کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن
اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن
ازین حدیث، کسی آگه نشد بپرسیدن
ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن
ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن
ز خاک صبر و تواضع، ز باد رقصیدن
که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن
هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
بتر ز دیوپرستی است، خودپرستیدن

۱۰۶ - دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل
ترا دادست دست شوق بر باد
ترا گردید جای آتش، مرا آب
ز بس کاندیشه‌های خام کردی
از آنروزی که گردیدی تو مفتون
تواندر کشور تن، پادشاهی
چرا باید چنین خودکام بودن
شدن همصحبت دیوانه‌ای چند
ز بحر عشق، موج فتنه پیداست
بگفت ایدوست، تیر طعنه تا چند
تورفتی و مرا همراه بردی
مرا کار تو کرد آلوده دامن
بدست جور کنندی پایه‌ای را
مرا در کودکی شوق دگر بود
نه میخوردم غم ننگی و نامی
نه میپرسیدم از هجر و وصالی
ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد
شما را قصه دیگرگون نوشتند
ز عشق و وصل و هجر و عهد و بیوند
هر آن گوهر که مزگان تو میسفت
مرا سرمایه بردند و ترا سود
بساط من سیه، شام تو دیجور
که کار من شد از جور تو مشکل
مرا کندست سیل اشک، بنیاد
تو زاسایش بری گشتی، من از خواب
مرا و خویش را بدنام کردی
مرا آرامگه شد چشمه خون
زوال دولت خود، چندخواهی
اسسیر دانسه هر دام بودن
حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
هر آنکودم ز جانان زده، ز جان کاست
من از دست تو افتادم درین بند
بزند انخانه عشقم سپردی
تو اول دیدی، آنگه خواستم من
در آتش سوختی همسایه‌ای را
خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
نه بودم بسته بندی و دامی
نه آگه بودم از نقص و کمالی
مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
حساب کار ما، با خون نوشتند
تو حرفی خواندی و من دفتری چند
نہان با من، هزاران قصه میگفت
ترا کردند خاکستر، مرا دود
مرا نیرو تبه گشت و تو را نور

ترا روزی سرشک آمده، مرا خون
نو استادی درین ره، من نوآموز
چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست
مرا هجران گسست از هم، رگ و بند
ترا رنجور کرد، اما مرا کشت
ترا بر پای و ما را بر سر آمد
ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یک نکته و ما را سخنپاست
تو بینی ملک تن، ما ملک جان را
مرا سوزاند عالم سوز آهی

تو، وارون بخت و حال من دگرگون
تو از دیروز گونی، من از امروز
تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست
ترا کرد آرزوی وصل، خرسند
مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد
ترا یک سوز و ما را سوختنپاست
تو بوسی آستین، ما آستان را
ترا فرسود گر روز سیاهی

۱۰۷ - دیوانه و زنجیر

گفت باز زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
من بدین زنجیر اوزیدم که بستندم بهای
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
سنگ میدزدند از دیوانه با این عقل و رای
عاقلان با این کیاست، عقل دورانیش را
از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
کرده انداز بیهشی بر خواندن من خنده‌ها
من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان
آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ما شکست
به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق
هیچ پرش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
ما نمیپوشیم عیب خویش، اما دیگران
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست

۱۰۸ - ذره

شنیده‌اید که روزی بچشمه خورشید
نرفته نیم‌رهی، باد سرنگونش کرد
گهی، رونده سحابی گرفت چهره مهر
هزار قطره باران چکید بر رویش
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
سوال کرد خورشید کاین چه روشنی است
بذره گفت فروزنده مهر، کاین رمزست
بتخت و تاج سلیمان، چکار مورچه را
من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم
نه مقصد است، که گردد عیان ز نیمه راه
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
بیونی ار همه راه‌های تیره و تار
اگر بعقل و هنر، همسر فلاطونی
بآسمان حقیقت، بهیچ پر نبی
در آنزمان که رسی عاقبت بحد کمال
گشود گوهری عقل گرچه بس کاناها
ده جهان اگر ایدوست دهخداي نداشت
بلندخیز مشو، زانکه حاصلی نبی
بکوی شوق، گذاری نمیکنی، پروین

برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی
سبکقدم نشده، دید بس گرانجانی
گهی، هوا جو یم عشق گشت طوفانی
جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی
که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
بدوخت دیده خودبین، ز فرط حیرانی
در این فضا، که ترا میکند نگهبانی
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
بس است ایمنی کشور سلیمانی
تواز وزیدن بادی، ز کار درمانی
نه مشکل است، که آسان شود باسانی
هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بدانی ار همه رازهای پنهانی
و گر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی
به خلوت احدیت، رسید نتوانی
چو نیک در نگری در کمال نقصانی
نیافت هیچ‌گه این پاک گوهر کانی
که مینمود تحمل به رنج دهقانی
بجز فتادن و درماندن و بشیمانی
چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

۱۰۹ - ذره و خفاش

در آنساعت که چشم روز میخفت
که ای تاریک رای، این گم‌رهی چیست
اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم
اگر گل رست و گر باقوت شد سنگ
چرا باید چنین افسرده بودن
بینی، گر برون آئی یکی روز
فروغ آفتاب صبحگاهی
نباید ترک عقل و رای گفتن
بباید دلبری زیبا گزیدن
براه عشق، کردن جست و خیزی
ز یک نم اوفتادن، غرق گشتن
مرا همواره با خور گفتگوهاست
جو روشن شد رهم زان چهر رخشان
ترا گر نیز میل تابناکی است
چه سود از انزوا و ظلمت، ایدوست
بگفت آخر حدیث چشمه نور
مرا چشمست بس تاریک و نمناک
از آن روزم که موش کور شد نام
ترا آنانکه نزد خویش خواندند
تو از افلاک میگوئی، من از خاک
ز خط شوق، ما را دور کردند
از آن رو، تیرگی را دوستارم

شنیدم ذره با خفاش میگفت
چرا با آفتاب الفتی نیست
تمام، این شمع هستی را طفیلیم
یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
بصبح زندگانی مرده بودن
تجلیهای مهر عالم افروز
فرو شوید ز رخسارت سیاهی
بشب گشتن، بگاه روز خفتن
درو دیدن، جهان یکسر ندیدن
بشوق وصل، صلحی یا ستیزی
ز بادی جستن، از دریا گذشتن
بدین خردی دلم را آرزوهاست
چه غم گر موج بینم یا که طوفان
نظر چون من بپوش از هر چه خاکست
بلندی خواه را، پستی نه نیکوست
چه میگوئی به پیش مردم کور
چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
سیه روزیم، روزی کسر ایام
مرا بستند چشم، آنگاه راندند
مرا آلوده کردند و ترا پاک
شما را همنشین نور کردند
که چشم روشنی دیدن ندارم

خیال من بود خوردی و خوابی
ترا افروزد آن چهر فروزان
چو خور شد دشمن آزادی من
شوم گر با خیالش نیز توأم
مرا عمری بتاریکی پریدن
شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
تو خود روشندل و صاحبنظر باش
خیال من بود خوردی و خوابی
ترا افروزد آن چهر فروزان
چو خور شد دشمن آزادی من
شوم گر با خیالش نیز توأم
مرا عمری بتاریکی پریدن
شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
تو خود روشندل و صاحبنظر باش

۱۱۰ - راه دل

ای که عمریست راه پیمائی
لیک آنگونه ره که قافله‌اش
منزلش آرزونی و شوقی است
ای که هر درگهیت سجده گهست
از پی کساروان آز مرو
سالها رفتی و ندانستی
قصه تلخیش دراز مکن
بدونیک من و تو می‌سنجد
عمر، دهقان شد و قضا غریبان
تو عس باش و دزد خود بشناس
ماکیان وجود را چه امان
چه عجب، گر که سود خود خواهد
به رهش هیچ شحنه راه نیافت
با شب و روز، عمر میگذرد
بمراد کسی زمانه نگشت
بسوی دیده هم زد دل راهی است
ساعتی اشکی و دمی آهی است
جرشش ناله شبانگاهی است
در دل پاک نیز درگاهی است
که درین ره، بهر قدم چاهی است
کانکه راهت نمود، گمراهی است
زندگی، روزگار کوتاهی است
گر که کوهی و گر پر کاهی است
نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
که جهان، هرطرف کمینگاهی است
تا که مانند چرخ، رویاهی است
همچو ما، نفس نیز خودخواهی است
دزد ایام، دزد آگاهی است
چه تفاوت که سال یا ماهی است
گاهی رفقی و گاه اکراهی است

۱۱۱ - رفوی وقت

شب شد و آخر نشد کارت تمام
هر دمی، صد زخم بر من میزنی
بسکه خون میریزد از انگشت تو
گه شدم سرگشته، گاهی پایبند
گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
تو همی راندی به پیشم با فشار
میفزائی کار و میکاهی مرا
خون دل خوردم، نیاسودم دمی
گاه رویم میکشد، گاه آستر
بهر من، آسایشی باشد ضرور
نیست هر رهپوی، از اهل طریق
توجه خواهی دید با این چشم تنگ
کار می بینی تو و من عیب کار
من هدف بودم قضا را سالها
من خبر دارم که هستی یکدم است
موی من شد زین سیهکاری سفید
آگهی از جامه، از تن نیستی
تو یکی میدانی، اما من هزار
سوزنی بر چشم روشن میزنم
چون گذشت، آنکه که بازش آورد
گر هم از کارش بفرسانی، رواست
به کار آن خون، چهره ای گلگون شود

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
روز و شب، بیپوده سوزن میزنی
من ز خون، رنگین شدم در مشت تو
زینهمه نخهای کوتاه و بلند
گه زبون گردیدم و گه ناتوان
چون فتادم یا فروماندم ز کار
میبری هر جا که میخواهی مرا
من بسر، این راه بیمودم همی
گاهم انگشتانه میکوبد بسر
گر تو زاسایش بری گشتی و دور
گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق
زین جهان و زین فسادو ریو و رنگ
روز می بینی تو و من روزگار
تو چه میدانی چه بیش آرد قضا
نالۀ تو از نخ و ابریشم است
تو چه میدانی چها بر من رسید
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
من نهان را بینم و تو آشکار
من درینجا هرچه سوزن میزنم
من چو گردم خسته، فرصت بگذرد
چونکه تن فرسودنی و بینواست
چون دل شوریده روزی خون شود

دیده را چون عاقبت نادیدن است
از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است
خرقه ها با سوزنی کردم رفو
خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
پاره هر جامه را سوزن بدوخت
پاره جان در رگو و بند است و پی
سوزنی باید که در دل نشکند
جهد را بسیار کن، عمراندکی است
کاردانان چون رفو آموختند
عمر را باید رفو با کار کرد
کار را از وقت، چون کردی جدا
گرچه اندر دیده و دل نور نیست

به که نیکو بنگرد تا روشن است
چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است
سوزنی کآن خرقه دل دوخت کو
تو ندیدی پارگیهای جگر
سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت
سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی
جای جامه، بخیه اندر جان زند
کار رانیکو گزین، فرصت یکی است
پاره های وقت بر هم دوختند
وقت کم را با هنر، بسیار کرد
این یکی گردد نباه، آن یک هبا
تا نفس باقی است، تن معذور نیست

۱۱۲ - رنج نخست

خلید خار درشتی بیای طفلی خرد
بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
هنوز نیک و بد زندگی بدفتر عمر
ز پای، چون تو درافتاده‌اند بس طفلان
ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی
دلی که سخت ز هر غم تبید، شاد نماند
ز عهد کودکی، آماده بزرگی شو
بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست
چو زخم کارگر آمد، چسب، چه سینه، چه پای
هزار کوه گرت سد ره شوند، برو
بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست
ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست
نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه، یکبست
نیوفتاده دین سنگلاخ عبرت، کیست
خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست
کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست
حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست
تفاوتی نکند، گر ده است چه، یا بیست
چوسال عبرت‌بشد، چه یک، چه صد، چه دویست
هزار ره گرت از پا درافتکنند، بایست

۱۱۳ - روباه نفس

ز قلعه، ماکیمانی شد به دیوار
ز چشمش برد، وحشت روشنائی
ز روز نیکبختی یادها کرد
فضای خانه و باغش هوس بود
بیاد آورد زان اقلیم ایمن
نهان با خویشتن بس گفتگو کرد
گه تدبیر، احوالی زبون داشت
بیاد آورد زان آزاد گشتن
نمودن رهروان خرد را راه
ز دنبال نوآموزان دویدن
گشودن پر ز بهر سایبانی
بکار، از کودکان پیش اوفتادن
برویه لایه کرد از عجز، کایدوست
منه در رهگذار چون منی دام
گرفتم سینه تنگم فشردی
ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند
یکی را کودک همسایه آزد
طمع دیو است، با وی برنیانی
هوی و حرص و مستی، خواجه ناشد
دچار زحمتی تا صید آزی
مباش اینگونه بی‌پروا و بدخواه
چه گردی هرزه در هر رهگذاری
بناگه روبه‌پس کردش گرفتار
بزد بال و پر، از بی‌دست و پائی
در آن درماندگی، فریادها کرد
چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
ز کاه و خوابگاه و آب و آرز
در آن یکدم، هزاران آرزو کرد
بجای دل، بپر یکقطره خون داشت
ز صحرا جانب ده بازگشتن
ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
شدن استاد درس چینه چیدن
نخفتن در خیال پاسبانی
رموز کارشان تعلیم دادن
ز من چیزی نیابی، جز پر و پوست
مکن خود را برای هیچ بدنام
مرا کشتی و در یک لحظه خوردی
تیه گردید عمر مرغکی چند
یکی را گریه، آن یک را سگی برد
چو خوردی، باز فردا ناشتانی
سیه کارند، در هر جا که باشند
اگر زین دام رستی، بی‌نیازی
بسا گردد شکار گرگ، روباه
دهی هر دم گلوئی را فشاری

درین ره هر چه فرمودند، کردیم
دلی رونین بزیر پوستین بود
مرا این مایه بود از کیسه بخت
یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
گذشتن از چنین سودی زیانست
بگردن‌ها بسی دندان فشردم
بود چون اتساق آتش و کاه
همینم اقتضای خلقت و خوست
تو افتادی که کار از دست افتاد
تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
که گویی پرشکسته ما کیانیم
اگر یک دیده صاحب نظر بود
کدامین دست را بگرفت و شکست
که خواهد هر قماش‌ی بود و تاری
چو باز آوردیش، وقت درو بود

بگفت از تیره‌دل یا هرزه گردیم
ز روز خریدیم، خصلت چنین بود
گرم سرینجه و دندان بود سخت
در آن دفتر که نقش ما نوشتند
چو من روباه و صیدم ما کیانست
بسی مرغ و خروس از قریه بردم
حدیث انحصاد مرغ و روباه
چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست
تو خود دادی بساط خویش بر باد
تو مرغ خانگی، روباه طرار
اسیر روبه نفس آن چنانیم
بهای زندگی زین بیشتر بود
منه بر دست دیو از سادگی دست
مکن بی‌فکرتی تدبیر کاری
بوقت شخم، گاو در گرو بود

۱۱۴- روح آزاد

چند باشی بسته زندان خاک
گوهر تحقیق را سوداگری
در نورد این راه آفت‌خیز را
شیر جنگی را چه خویشی باشغال
کزدم تن را بسر، بانی بزن
گوش هستی را چنین آویزه نیست
رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای
در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی
کاش میگفتی کجانی، کیستی
این نخ پوسیده از با باز کن
تا بدانی خلوت پاکان جداست
گیرو دار زلف دلداران خوشست
بر گشائی چشم خواب‌آلود را
سیرگاهی خالی از صیاد و دام
تا کنند از عاشقان مطلقیت
عهدها، میثاقها، پیوندهاست
چند از هر دیو، باید دید کید
چند از هر سنگ، باید ریخت پر
گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عالمی بیند همه بالا و پست
گه جمد سرمست در گلزارها
سرکنند خوش نغمه مستانه‌ای

تو چو زری، ای روان تابناک
بحر موج از ل را گوهری
واگذار این لاشه ناچیز را
ز ر کانی را چه نسبت با سفال
با خرده، صلح کن ورائی بزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای
تو چراغ ملک تاریک تنی
از نظر پنهانی، از دل نیستی
محبس تن بشکن و پرواز کن
تا بینی کآنچه دیدی ماسواست
تا بدانی صحبت یاران خوشست
تا ببینی کعبه مقصود را
تا نمایندت بهنگام خرام
تا بیاموزند اسرار حقت
با تو، پنهان از تو، چون و چندهاست
چند در هر دام، باید گشت صید
چند از هر تیغ، باید باخت سر
مرغک اندر بیضه چون گردد پدید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
گه پرد آزاد در کسارها
گاه برچینند ز بامی دانه‌ای

فارغ اندر سیزه بنشیند دمی
کاز فروغش دیده و دل زنده داشت
بردش از شادی بسوی گوهری
گفت سگست این، چه خوانی گوهرش
گر متاعی خوبتر داری بسیار
تحفه گوهر فروشان، گوهر است
آینه جان از برای روی نیست
هیچ بازرگان نخواهد برد سود
پای دل را، بی قدم رفتارهاست

جست و خیز طائران بیند همی
بینوائی مهرهای تابنده داشت
خیره شد فرجام زان جلوه‌گری
گفت این لعلست، از من میخوش
رو، که این ما را نمی‌آید بکار
دکه خرمهره، جای دیگر است
برتری تنها برنگ و بوی نیست
تا نداند دخل و خرجش چند بود
چشم جانرا، بی‌نگه دیدارهاست

۱۱۵- روح آزرده

بروزگار، مرا روی شادمانی نیست
بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
که در خورتو، ازین به که میستانی نیست
مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
از آن خوشم که سنجی است، جاودانی نیست
که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست
ره گریزه، ز تقدیر آسمانی نیست
درین معامله، ارزانی و گرانی نیست
غریق نفس، غریقی که وارهایی نیست
که هیچ سود، جو سرمایه جوانی نیست
زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
ازین مسابقه، مقصود کامرانی نیست
بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
بلای فقر، تم خسته کرد و روح بکشت
کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان
گرسته بر سر خوان فلک نشستم و گفت
به خلق دادسرافرازی و مرا خواری
به دهر، هیچکس مهربان نشد با من
خوش نیافتم از روزگار سفله دمی
بخنده، پیر خردمند گفت تند مرو
چو بگری، همه سررشته‌ها بدست قضاست
ودیعہ ایست سعادت، که رایگان بخشند
دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفکن
جو دستگاه جوانیت هست، سودی کن
ز بازویت نر بودند تا توانائی
بملک زندگی، ایدوست، رنج باید برد
من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم
بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار
بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند
ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد

۱۱۶- روش آفرینش

که بی‌من، کس از چه ننوشیده آبی
ز گلبرگ پوشید گلبن نیابی
نصیب من آمد ایاب و ذهابی
به خیره نیستند بر تو طنابی
اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
ز دهقان پیر، آشکارا عتابی
نکردید نیکو سوال و جوابی
نوشتند هر مبحثی را کتابی
چه رای خطا و چه فکر صوابی
بسیار نسیم خوش و آفتابی
بود کار هر کارگر را حسابی
اگر گل نروید، نباشد گللابی
یکی ساخت زان سرگهای یا شرابی
بمعدن نمیبود لعل خوشابی
که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
خزان و زمستان کنند انقلابی
که تا گردد آماده، روزی کبابی
در آبادی هر زمین خرابی

سخن گفت با خویش، دلوی بنخوت
ز سعی من، این مرز گردید گلشن
نیاسودم از کوشش و کار کردن
برآشفت بر وی طناب و چنین گفت
نه از سعی و رنج تو، کز رحمت ماست
شنیدند ناگه درین بحث پنهان
که آسان شمردید این رمز مشکل
دبیران خلقت، درین کهنه دفتر
اگر دست و بازو نکوشد، شما را
ز باران تنها، چمن گل نیارد
بهرجا چراغی است، روغنش باید
اگر خوب نگردد، نماند وریدی
یکی کشت تاک و یکی چید انگور
بکوه از نمیتافت خورشید تابان
نشستند بسیار شب، خار و بلبل
برای خوشیهای فصل بهاران
ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد
بسی کارگر باید و کار، پروین

۱۱۷- زاهد خودبین

بود یکی زاهد روشن روان
مهر صفت، شهرتش آفاق گیر
نوسن زهدش همه جا تاخته
هم نفس حضرت روح‌الامین
نیتش آرایش مینوی پاک
پشت و پناه همه افتادگان
روز و شبش، سبحة طاعت بدست
طعمه‌اش از بیخ درختان شده
مردم بسیاری، بدان مرز و بوم
عارضه ناگفته، شفا یافتی
عاجز بیچاره، توانا شدی
او بسوی دادگر کارساز
در کمر کوه، بزندان غار
با همه کس، نرد کرم باختی
هر در طاعت که توان سفت، سفت
گرد ز آئینه دل، پاک کرد
گفت که رنجورم و خواهم دوا
از چه برنجید ز ما ناگهان
اینهمه افتاده بدید و نشست
از چه، سر همسری ما نداشت
از بلد شک، به یقین آمدم
نام تو پرسیدم و بشتافتم

آن نشنیدید که در شیروان
زنده‌دلی، عالم و فرخ ضمیر
نام نکویش علم افراخته
همقدم تاجوران زمین
مسئلت آموز دبیران خاک
پیش‌نشین همه آزادگان
مرد رهی، خوش روش و حق پرست
جایگش، کوه و بیابان شده
رفته ز چین و ختن و هند و روم
هر که بدان صومعه بشتافتی
کور در آن بادیه بینا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز
شب، شدی از دیده پنهان روز وار
روز، بمعزلتگه خود تاختی
صبحدمی، روی ز مردم نهفت
ریخت ز چشم آب و بسز خاک کرد
حلقه بدر کوفت زنی بی‌نوا
از چه شد این نور، بظلمت پنهان
از چه بر این جمع، در خیر بست
از چه، دلش میل مدارا نداشت
ای بدر پیر، ز چین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم

روز، بچشم همه کس روشنست گر ز ره لطف، نگاهم کنی ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام دیده به بی‌دیده فکندن، خوش است پسیر، بدان لایه نداد اعتبار تا که سر از سجده شکران گرفت گفت که این سجده و تسبیح چیست رنج تو در کارگه بندگی زان همه سرمایه، ترا سود کو نوبت از خلق گسستن نبود سست شد این پایه و فرصت شتافت عُجب، سمنند تو شد و تاختی دامنت از اخگر پندار سوخت رشته نبود آنکه تو میتافتی سودگر نفس به بازار شد راهروانی که بره داشتی آنکه درش، روز کرم بسته بود نفس تو، چون خودسر و محتاله شد طاعت بی‌صدق و صفا، هیچ نیست	لیک، شب تیره بچشم منست فارغ ازین حال تباهم کنی باد صفت، بادیه پیموده‌ام خار دل سوخته کندن، خوش است گریه همی کرد چو ابر بهار دیو غرورش ز گریبان گرفت بر تو و کردار تو، باید گریست گشت تهی دستی و شرمندگی تار قماشت چه شد و بود کو گاه در صومعه بستن نبود گم شد و دیگر نتوانیش یافت رفتی و بار و بنه انداختی آنهم گل، زاتش یک خار سوخت جامه نبود آنکه تو میبافتی گوهر بست تو پدیدار شد بر در خویش از چه نگهداشتی قفل در حق نتواند گشود زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد اینهمه جز روی و ریا، هیچ نیست
---	--

دیوان اشعار پروین اعتصامی پایان بخش سوم

Couplets of Parvin Etesami

Part 4



دیوان اشعار پروین اعتصامی

بخش چهارم : مثنویات

۱۱۹ - سپید و سیاه

کیبوتری، سحر اندر هوای پروازی
رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز
شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت
هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام
ز جویبار، بمنقار خویش آب ربود
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
ببرد آنسهمه بار جفا که تا روزی
بزاغ گفت: چه نمیت سپید را بسياه
بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است
تراچو من، بدل خرد، مهرو پیوندیست
صفای صحبت و آئین یکدلی باید
ز نزد سوختگان، بی‌خیر نباید رفت
غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد

۱۲۰ - سختی و سختیها

فکندن بکشت امید شریاری
جفا دیدن از آب و گل، روزگاری
نشستن بدریوزه در رهگذاری
بگرگی سیه دل، بتاریک غاری
سوی ناکسی، بردن از عجز کاری
نشاندن بدن، نوک جانسوز خاری
نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
بهرجا برون بودن از هر شماری
ز مردم کشی، خواستن زینهار
زیادی، پریشان شدن چون غبار
ز دمسازی یار ناسازگاری

نهفتن بعمری غم آشکاری
بپای نهالی که باری نیارد
ببزم فروماهیگان ایستادن
ز بیم هزیران، پناهنده گشتن
ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن
بجای گل آرزونی و شوقی
بدریا درافتادن و غوطه خوردن
زبون گشتن از درد و محروم ماندن
شنیدن ز هر سقله، حرف درشتی
بآهی، پراکنده گشتن چو کاهی
بسی خوشتر و نیک تر نزد دانا

۱۲۱ - سرنوشت

که چند بابت اینگونه زیست سرگردان
چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان
کسی بجز تو، نکردست در خرابه مکان
بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
چرا بملک سیاهی، سیه کنی وجدان
ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
گفت بدست نشانند و گاه بر دامان
ترا ضمیر، بداندیش و الکنست زبان
نخورده ایم بسان توهیچگه غم دان
ز نیم در چمنی تازه، هر نفس جولان
ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
بشوی گرد سیاهی ز دل، نه ای شیطان
چو مرده ای بزمستان و فصل تابستان
گرسنه خواب مکن، چون شغال بی دندان
بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
سیه دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان
که کار سخت، ز کار آگهی شدست آسان
بیا بخانه ما، باش یکشبی مهمان
تو بد شدی، که شدند از تو خوینتر دگران
جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
گهم بخانه نگهداشتند و گه به دکان
کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم
چرا ز گوشه عزلت، برون نمی آئی
کسی بجز تو، نیستست چشم روشن بین
اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی
چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل
ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز
اگر که همچو منت، میل برتری باشد
مرا نگر، چه نکو رأی و نغز گفتم
بما، همواره شکر داده اند، نوبت چاشت
بزیر پر، چو تو سر بی سبب نهان نکنیم
بهل، که عمر تلف کردنت تنهائی
بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهن
نه باخبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف
بکنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال
به موش مرده، میالای پنجه و منقار
بروزگار جوانیت، ماتم پیری است
جهان به خویشان ایدوست خیره سخت مگیر
برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش
تو چشم عقل بیستی، که در چه افتادی
فضلیت و هنر، ای بی هنر، نمود مرا
مرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس
ز خویش، بی سبب ای تیره دل چه میگاهی

همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ
ز ناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش
ز بانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه
جو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین
جواب داد که بر خیره، شوم خوانندم
عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت
خوشست نغمه مرغی بساحت چمنی
فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند
هر آنکسی که تو را پیک نیکبختی گشت
بسوخت خانه ما زاتش حوادث چرخ
نکرد رهرو عاقل، بهر گذرگه خواب
چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی
به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن
قفس نه جز قفس است، ارچه سیم و زر باشد
در آشیانه ویران خویش خرسندیم
هزار نکته بما گفت شیرو گردون
بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست
مرا ز صحبت بیگانگان ملائ آید
تو خود، گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام
بعهد و بکدلی مردم، اعتباری نیست
ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی
بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال
نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین
طیبیب دهر نیاموخت جز متم، پروین

هماره می نتوان زیست غمگن و حیران
ز سوک بیگه خود، خلق را مکن گریبان
ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان
ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان
تفاوتیست میان من و دگر مرغان
زما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان
ولی نه بوم سیه‌روز، مرغکی خوشخوان
برای همچو منی، شوره‌زار شد شایان
نداد دیده ما را نصیب، جز پیکان
نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان
چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
به از پریدن بیگانه و داشتن غم جان
که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
چه غم، بچشم تو گر ببیشیم یا نادان
تفاوتی نکنند روز تیره و رخشان
بمیهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان
که بوم را نه ازین خوشدلی بود، نه از آن
که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان
نه خواهی ماند و بانو، نه شکرو انبان
برهگذر بکشندت بصد ستم، طفلان
نه زشت ماندو نه زیبا، چو راز گشت عیان
بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان

۱۲۲ - سرود خارکن

بصحراء سرود اینچنین خارکن
جوانی و تدبیر و نیروت هست
به بیداری و هوشیاری گرای
جو بفروختی، از که خواهی خرید
جوانی، گه کار و شایستگی است
نبایست بر خیره از با فتاد
همین بس که از با نیفتاده‌ای
مپیچ از ره راست، بر راه کج
ز بازوی خود، خواه برگ و نوا
همی دانه و خوشه خروار شد
قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن
زر وقت، باید به کار آزمود
غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی
همی ناله کردی، ولی بی‌نمر
چو شب، هستی و صیحدم نیستی است
کنند از تو در کار دل، باز پرس
نشد جامه عجب، جان را قبا
درین دکه، سود و زیان باهمند
گهی کم بدست اوفتد، گه فزون
مگوی از گرفتاری خویشتن
بچشم بصیرت بخود در نگر
همه کار ایام، درس است و پند

که از کندن خار، کس خوار نیست
بدمت تو، این کارها کار نیست
چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
متاع جوانی ببازار نیست
گه خود پسندی و پندار نیست
چو جان خسته و جسم بیمار نیست
بس افتادگان را پرستار نیست
چو در هست، حاجت بدیوار نیست
ترا برگ و توشی در انبار نیست
ز آغاز، هر خوشه خروار نیست
هنرمند مردم، سبکسار نیست
کازین بهترش، هیچ معیار نیست
که باری است فرصت، دگر بار نیست
کس این ناله‌ها را خریدار نیست
شکایت ز هستی، سزاوار نیست
درین خانه، کس جز تو معمار نیست
درین جامه، بود ار بود، تار نیست
کس از هر زبانی، زیانکار نیست
بساز، ار درم هست و دینار نیست
بین کیست آنکو گرفتار نیست
ترا تا در آئینه، زنگار نیست
دریغا که شاگرد هشیار نیست

ترا بار تقدیر باید کشید
بدشواری ار دل شکبا کنی
از امروز اندوه فردا مخور
گر آلود انگشتهایت به خون
چو خارند گلپای هستی تمام
ز آزادگان، بردباری و سعی
هزاران ورق کرده گیتی سیاه
تو خاطر نگهدار شو خویش را
ره زندگان است، عیبش مکن
پی کارهائی که گوید برو
بجائیکه بار است بر پشت مور
نشاید که بیکار مانیم ما
کسی را رهائی از این بار نیست
ببینی که سهل است و دشوار نیست
نپهان است فردا، پدیدار نیست
شگفتی ز ایام خونخوار نیست
گل است اینکه داری بکف، خار نیست
بیاموز، آموختن عار نیست
شکایت همین چند طومار نیست
که ایام، خاطر نگهدار نیست
گر این راه، همواره هموار نیست
ترا با فلک، دست بیکار نیست
برای تو، این بار، بسیار نیست
چو یک قطره و ذره بیکار نیست

۱۲۳ - سرو سنگ

نپهان کرد دیوانه در جیب، سنگی
شد ازرنج رنجور و از درد نالان
دویدند جمعی پی دادخواهی
کشیدند و بردندشان سوی قاضی
ز دیوانه و قصه سر شکستن
بگفتا همان سنگ، بر سر زنی
بخندید دیوانه زان دیورائی
کسی میزند لاف بسیار دانی
گر اینند با عقل و رایان گیتی
نشستند و تدبیر کردند با هم
یکی را بسر کوفت، روزی بمعیر
بپیچید و گردید چون مار چنبر
دریدند دیوانه را جامه در بر
که این یک متمدیده بود، آن ستمگر
بسی یاوه گفتند هر یک بمحضر
جز این نیست بدکار را مزد و کیفر
که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر
که دارد سری از سر من تهی تر
ز دیوانگاناش چه امید، دیگر
که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

۱۲۴ - سعی و عمل

که با پای ملخ میکرد زوری
وزان بار گران، هر دم خمیدی
ز هر بادی، پریدی چون پر کاه
که کار آگاه، اندر کار مشکل
که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
نه اش سودای کار از دست دادن
چرائی فارغ از ملک سلیمان
بهر خوان سعادت، میمانیست
بخور در سفره ما، هر چه خواهی
براه نیکبختان، آشنا باش
چوما، هم صبح خوشدل باش و هم شام
تمام عمر خود را بار بردن
میادا بر سرت پائی گذارند
میازار از برای جسم، جان را
که موران راه، قناعت خوشتر از سور
نوال پادشاهان را نخواهند
که ما را از سلیمان، بی نیاز نیست
که خود، هم توشه داریم و هم انبار
ز سرمای دی و تاراج بهمن
بحکم کس نمیگردیم محکوم
من این پای ملخ ندم بصد گنج
ز دیهیم و خراج هفت کشور

براهی در، سلیمان دید موری
بزحمت، خویش را هر سو کشیدی
ز هر گردی، برون افتادی از راه
چنان در کار خود، بکرنج و یکدل
چنان بگرفته راه سعی در پیش
نه اش پروای از پای اوفتادن
بتندی گفت کای مسکین نادان
مرا در بارگاه عدل، خوانیست
بیا زین ره، بقصر پادشاهی
به خار جهل، پای خویش مخراش
ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام
چرا باید چنین خونابه خوردن
رهست اینجا و مردم رهگذارند
مکش بیسوده این بار گران را
بگفت از سور، کمتر گوی با مور
چو اندر لانه خود پادشاهند
برو جانیکه جای چاره سازیست
نیفتند با کسی ما را سر و کار
بجای گرم خود، هستیم ایمن
چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم
مرا امید راحتیست زین رنج
مرا یک دانه پوسیده خوشتر

ز مور آموز رسم بسردبازی
مکن کاری که هشیاران بخندند
ره امروز را مسسپار فردا
که شد پیرایه پیری، جوانی
منه پای از گلیم خویش بیرون
نکوید هیچ دستی بر سرت مشت
نسیاید جز بخود، محتاج بودن
سلیمان نیست، کاندرا شکل موریست

گرت همواره باید کامکاری
مرو راهی که پایت را بیندند
گه تدبیر، عاقل باش و بینا
بکوش اندر بهار زندگانی
حساب خود، نه کم گیر و نه افزون
اگر زین شهید، کوله داری انگشت
چه در کار و چه در کار آزمودن
هر آن موری که زیر پای زوریست

۱۲۵ - سفر اشک

اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
چون ستاره روشنی بخشید و رفت
عاقبت بقطره خون نوشید و رفت
قیمت هر قطره را سنجید و رفت
بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
کس نمیداند چرا رنجید و رفت
دامن پاکیزه را برچید و رفت
بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مخزن اسرار جان را دید و رفت
دفتر و طومار خود پیچید و رفت
مقصد تحقیق را پرسید و رفت
میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
گوش داد و جمله را بشنید و رفت
از حوادث با خیر گردید و رفت
چهره‌ عشاق را بوسید و رفت
کاش میگفتند چند ارزید و رفت

اشک طرف دیده را گردید و رفت
بر سپهر تیره هستی دمی
گر چه دریای وجودش جای بود
گشت اندر چشمه خون ناپدید
من چو از جور فلک بگریستم
رنجشی ما را نبود اندر میان
تا دل از اندوه، گرد آلود گشت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
همچو شبنم، در گلستان وجود
مدتی در خانه دل کرد جای
رمزهای زندگانی را نوشت
شد چو از پیچ و خم ره، با خبر
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
عقل دوراندیش، با دل هر چه گفت
تلخی و شیرینی هستی چشید
قاصد معشوق بود از کوی عشق
اوفتاد اندر ترازوی قضا

۱۲۶ - سیه روی

که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی
زعب‌خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی
سیاه‌روز و سیه‌کار و بدگهر بودی
نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی
گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی
دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی
نمینمود تو خود گر ستیزه‌گر بودی
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی
رواست گر که بگوئیم بی‌بصر بودی
چو ما، سفید و نکو رای و نامور بودی
تو نیز همچو من، ایدوست، بیهنر بودی
تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی
میان شعله جانسوز، تا کمر بودی
میرهن است که در مطبخ دگر بودی
بدامن سیه خود، گرت نظر بودی
اگر تو تیره‌دل، از من سپیدتر بودی

بکنج مطبخ تاریک، نابه گفت به دیگ
ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه
همی به تیرگی خود فزودی از پستی
تمام عمر، درین کارگاه زحمت و رنج
گهی ز عجز، جفای شرار میبردی
دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا
نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
ستیزه‌گر فلک، ای تیره‌بخت، با تو ستیز
زمانه سوخت ترا باک و هیچ دم نزدی
به پیش چون توسیه‌روی بددل که فکند
ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیاهی
درین بساط سیه، گر نمیگشودی رخت
جواب داد که ماهر دو در خور ستمیم
جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست
من و تو سالک یک مقصدیم در معنی
اگر ز فکر تو میزاد، رای نیک‌تری
مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر
نمی‌نشستی اگر نزد ما درین مطبخ
نظر به عجب، در آلودگان نمیگردی
من از سیاهی خود، بس ملول میگشتم

۱۲۷ - شاهد و شمع

در و دیوار، مزین کردم
دو ختم جامه و برتن کردم
بستم و باز بگردن کردم
به پرند، از نخ و سوزن کردم
بخوشی چون صف گلشن کردم
زانکه من بذل سر و تن کردم
تا ز تاریکیت ایمن کردم
گهر اشک بدامن کردم
خدمت آن گل و سوسن کردم
سوختم، بزم تو روشن کردم
جلبوه‌ها بر در و روزن کردم
خوی با گیتی رهزن کردم
جان ز روی و دل از آهن کردم
حاصل شوق تو، خرمن کردم
تو نکردی، همه را من کردم

شاهدی گفت بشمع کامشب
دیشب از شوق، نخفتم یکدم
دو سه گوهر ز گلویندم ریخت
کس ندانست چه سحر آمیزی
صفحه کارگاه، از سوسن و گل
تو بگرد هنر من نرسی
شمع خندید که بس تیره شدم
پی‌پیوند گهرهای تو، بس
گریه‌ها کردم و چون ابر بهار
خوشم از سوختن خویش از آنک
گرچه یک روزن امید نماند
تا تو آورده روی دره خویش
تا فروزنده شود زیب و زرت
خرمن عمر من از سوخته شد
کارهائیکه شمردی بر من

۱۲۸ - شب

ز انوار کواکب، گشت روشن
پلنگ شب، برون آمد ز مکمن
بخسته، دست و پا و پشت و گردن
شده آزرده، از دانه کشیدن
در آغل، گوسفندان را نشمین
زغن در آشیان بنمود مسکن
بسان سوگواران کرد شیون
نچیده ماند آن پاشیده اوزن
که شد بیگانه وقت کار کردن
هم آهنگر بیاسود و هم آهن
که نتوانست نخ کردن بسوزن
بشوق شادی روز رهیدن
تبرزن، رخت خود پوشید بر تن
برای خفتگان، بیدار بودن
کمین رهگذاران کرد رهزن
که شد نزدیک، رنج شب نخفتن
بیاسودند گاو و گاو آهن
ز بس جام و سیو درهم شکستن
ز انجم آسمان بریست جوشن
چو تابنده گهر، از تیره معدن
فرو افتاد، چون سنگ فلاخن
ز مویه کردن و از موی کنندن

شبا هنگام، کاین فیروزه گلشن
غزال روز، پنهان گشت از بیم
روان شد خار کن با پشته خار
بکنج لانه، مور آرمگه ساخت
برسم و راه دیرین، داد چو بیان
کیوتر جست اندر لانه راحت
جهانرا سوگ بگرفت و شباویز
زمان خفتن آمد ماکیانرا
نهاد از دست، مرد کارگر کار
هم افسونگر رهائی یافت، هم مار
لحاف پیروزن را پارگی ماند
بیار امید صید، آورده در دام
دروگر، داس خود بنهاد بر دوش
عس بیدار ماند، آری چه نیکوست
بیم خلق، بر شد دزد طرار
ز بی خوابی شکایت کرد بیمار
بدوشیدن شیر گوسفندان
خروش از جانب میخانه برخاست
ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر
ز مشرق، گشت ناهید آشکارا
شهاب ناقب، از دامان افلاک
بنات النعش، خونین کرده رخسار

چو محکومان بهنگام زلیفن
فروتابید نور مه ز روزن
بسان حور از چنگ هریمن
بیفشانند گرد از چهر سوسن
بشد گنجشک، بهر دانه جستن
ز ناهمواری ایام توسن
زمانی دوستدار و گاه دشمن
گهی اردیبهشت و گاه بهمن
ز سا و ماه و روز و شب گذشتن
جهان تا هست، کس را نیست رستن
نیفتد چرخه گیتی ز گشتن
گهی کرباس و گاهی خز ادکن
بصیقل، زنگ را دانی زدودن
مکن، چون هست هم سلوی و هم من
نخوانده ابجد و حطی و کلمن
نشاید بهر باطل، حق نهفتن

ثوابت، جمله حیران ایستاده
به کنج کلبه تاریک بختان
برآمد صبحدم، مهر جهانتاب
فرو شستند چین زلف سنبل
ز سرگرفت سعی و رنج خود، مور
نماند توسنی و راهواری
بدینگونه است آئین زمانه
بدید آرد گهی صبح و گهی شام
دریغ، کاروان عمر بگذشت
ز گیر و دار این دام بلاخیز
اگر نیک و اگر بد گردد احوال
دهد این سودگر، ایدوست، ما را
بدانش، زنگ ازین آئینه بزدا
چو اسرائیلیان، کفران نعمت
کتاب حکمت و عرفان چه خوانی
حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی

۱۲۹ - شباویز

شباویز، نالیدن آغاز کرد
ز مه تا بماه، سیاهی گرفت
عس خسته از گشتن و شب دراز
نیاسوده گر ماند، بیمار ماند
هماندم که او خفت، رنجور مرد
مه از دیده پنهان و در راه، چاه
شباویز افسانه میگفت و بس
نمیآید آواز دیگر به گوش
بجز گریه کودک شیرخوار
ز پیری بزحمت، ز سرما بسوز
چراغی که در دست خود داشت کشت
سبونی شکست و فرو ریخت آب
شکسته گرفت و پراکنده رفت
که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب
گهی بانگ مرغست و گه رنج کار
که ای سالیان خفته، یکشب مخواب
در آن، خواب آزادگان چون کنند
که از ضعف پیران نگرده خجل
بهر پشت کاهیده، باری نهد
بسی خفته، چون روز شد، برنخاست
تو خود باش این گنج را پاسبان
چه دیوار کوتاه، چه بام بلند

چو رنگ از رخ روز، پرواز کرد
بساط سپیدی، تباهی گرفت
ره فتنه دزد عیار باز
نخفته، نه مست و نه هوشیار ماند
پرستار را ناگهان خواب برد
جهان چون دل بت‌پرستان، سیاه
بخفتند مرغان باغ و قفس
نمیکرد دیوانه دیگر خروش
بجز ریزش سیل از کوهسار
برون آمد از کنج مطبخ، عجز
شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت
بگسترد چون جامه از بهر خواب
شنیدم که کوتاه زمانی نخفت
بنالید از ناله مرغ شب
ندیدیم آسایش از روزگار
بنرمی چنین داد مرغش جواب
به سر منزلی کاینقدر خون کنند
من از چرخ پیرم چنین تنگدل
بهر دست فرسوده، کاری دهد
بسی رفته، گم گشت ازین راه راست
عس کی شود، دزد تیره‌روان
بهرجا برافکنده‌اند این کمند

ره و رسمها، رمزها، کارهاست
درین دخمه، هر شب گرفتارهاست
خنک، باغبانی که بیدار ماند
شب، از باغ گم شد گل و خار ماند
برهزن، چرا بگرود کاروان
بخفتن، چرا پیر گردد جوان
تو مدهوش و در شیروی مهر و ماه
فلک، در نورد و تو در خوابگاه

۱۳۰ - شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از ره عجب
روز دعوی، چو طبل بانگ زدن
خستگان را زطعنه، جان خستن
خود سلیمان شدن بثروت و جاه
اندر امید خوشه هوسی
با درافتادگان، ستم کردن
گمرهان را رفیق ره بودن
عیب پنهان دیگران گفتن
بهر بکه مشت آرد، بر سر خلق
گوییتم شرط نیکنامی چیست
خاری از پای عاجزی کنندن

خنگ آرزو و هوس همی راندن
وقت کوشش، ز کار واماندن
دل خلیق خدای رنجاندن
دیگران را ز دیو ترساندن
زهر را جای شهید نوشاندن
هر کجا خرمنی است، سوزاندن
سر ز فرمان عقل پیچاندن
عیب پیدای خویش پوشاندن
آسیا چون زمانه گرداندن
زانکه این نکته بایدت خواندن
گردی از دامنی بیفشاندن

۱۳۱ - شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت
روزی بیا به کلبه ما از ره شکار
هنگام چاشت، سفره بی‌نان ما بین
دزد لحاف برد و شبان گاو پس نداد
از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد
سنگینی خراج، بما عرضه تنگ کرد
در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید
حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است
صدجوردیدم از سگ و دربان بدرگت
ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی
مردی در آن زمان که شدی صید گرگ آرز
یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
جمعی سیاهروز سپهکاری تواند
مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس
تقویم عمر ماست جهان، هرچه میکنیم
سختی کشی زدهر، چو سختی دهی بخلق

کاز آتش فساد تو، جز دود آه نیست
تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست
تابنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
گندم تراست، حاصل ما غیر گاه نیست
بر عیبهای روشن خویش، نگاه نیست
کار تباه کردی و گفستی تباه نیست
جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست
بنما گراست چون تو کسی، پادشاه نیست
از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست
یک مرد رزمجوی، ترا در سپاه نیست
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

۱۳۲ - شکسته

با بنفشه، لاله گفت ای بیخبر
از برای جلوه، گل‌های چمن
اندرین بزم طرب، گویی ترا
از چه معنی، در شکستی بی‌سبب
از چه، رویت درهم و پشتت خم است
از چه، خود را پشت سر میافکنی
در زبان این قبای نیگلون
گفت، بهر بردن بار قضا
عارفان، از بهر افزودن بجان
یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند
رهروان این گذرگاه، آگهند
گله‌های معنی، از فرسنگها
چون در آخر، جمله شادبها غم است
تو نمیدانی که از بهر خزان
تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان
هر کسی را با چراغ بینشی
از صبا گویی تو و ما از سموم
تو، خوشی بینی و ما پژمردگی
ما بخود، چیزی نکردیم اختیار
کرده‌اند از پرسشی در کار ما
درزی و جولاهه ما، صنع خویش
طرف گلشن را منظم کرده‌اند
رنگ را با بوی توأم کرده‌اند
غرق در دریای ماتم کرده‌اند
چون بخت ریشه محکم کرده‌اند
از چه رو، کار تو درهم کرده‌اند
چون به یارانت مقدم کرده‌اند
در تو زشتی را مسلم کرده‌اند
عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند
از هوی و از هوس، کم کرده‌اند
کار ابراهیم ادهم کرده‌اند
توش راه خود فراهم کرده‌اند
گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند
هم ز اول، خوی با غم کرده‌اند
باغ را شاداب و خرم کرده‌اند
در دل هر قطره شبنم کرده‌اند
راهی این راه مظلوم کرده‌اند
بهرما، این شهید را سم کرده‌اند
هر کجا، نقشی مجسم کرده‌اند
کارفرمایان عالم کرده‌اند
خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند
در پس این سبز طارم کرده‌اند

۱۳۳ - شکنج روح

بزنندان تاریک، در بند سخت
که شب گشت و راه نظر بسته شد
زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ
سرانجام کردار بد، نیک نیست
چنین است فرجام خون ریختن
در آن لحظه، دیگر نمیدید چشم
نخشودم، از من چو زنهار خواست
پشیمانم از کرده، اما چه سود
اگر دیده لختی گراید بخواب
شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج
چرا خیرگی با جهان میکنم
نخستین دم، از کرده پست من
مرا بازگشت، اول کار مشت
من آن تیغ آلوده، کردم بخاک
نهفتم من و ایزدش باز یافت
همانا که ما را در آن تنگنای
نه برخیره، گردون تباهی کند
کسانی که بر ما گواهی دهند
پی کیفر روزگارم برنند
ببندند این چشم بی‌پاک را
بدین دست، دژخیم پیشم کشد
بدست از قفا، دست بندم زنند

بخود گفت زندان‌تی تیره‌بخت
برویم دگر باره، در بسته شد
فضا و دل و فرصت و کار، تنگ
جز این سهمگین جای تاریک نیست
رسد فتنه، از فتنه انگیختن
بجز خون نبودى به چشمم، ز خشم
نخشايد ار چرخ بر من، رواست
چو آتش برافروختم، داد دود
گهی دار بینم، زمانی طناب
سحرگاه، آن آتش و آن شکنج
حدیث عیان را نهران میکنم
خبر داد، خونین شده دست من
همی گفت هرقطره خون، که کشت
پدیدار کردش خداوند پاک
چو من بافتم دام، او نیز بافت
در آن لحظه میدید چشم خدای
سیاهی چو بیند، سیاهی کند
سزای تباهی، تباهی دهند
بدین پای، تا پای دارم برنند
که آلوده کرد این دل پاک را
بنزدیکی دست خویشم کشد
کشند و بجائی بلندم زنند

بدانم، در آن جایگاه بلند
بجز پستی، از آن بلندی نژاد
بد من که اکنون شریک من است
بهرجا نهم پا، درین تیره جای
ز وحشت بگردانم ار سردمی
شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت
چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش
نشستم بهر سوی، با من نشست
چو راه اوفتادم، براه افتاد
در بسته را از کجا کرد باز
سرانجام این کار دشوار چیست
نگاهش، هزارم سخن گفت دوش
شبی گفت آهسته در گوش من
چنین است فرجام بدکارها
چنین است مرد سیاه اندرون
رفیقی چو کردار بد، پست نیست
چنین است مزدوری نفس دون
مرو زین ره سخت با پای سست

که بیند گزند، آنکه خواهد گزند
کسی را چنین سربلندی مباد
پس از مرگ هم، مرده ریگ من است
فتاده است آن کشته‌ام پیش پای
ز دنبالم آهسته آید همی
مرا ناگهان از گریبان گرفت
عیان بود آن زخم بر گردنش
اشارت همی کرد با چشم و دست
چو باز ایستادم، بجای ایستاد
چو رفت، از کجا باز گردید باز
درین تیرگی، با منش کار چیست
دل آگاه شد، گرچه نشنید گوش
که چو من، ترا نیز باید کفن
چو خاری بکاری، دمد خاراها
خطایش ره و ظلمتش رهنمون
که جز در بدی، با تو همدست نیست
بریزند خونت، بریزی چو خون
مکش چونکه خونرا بجز خون نشست

۱۳۴ - شوق برابری

زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
جایگش ایمن و آباد بود
بود گدا، دولت شاهانه داشت
نه غم صیاد و نه پروای دام
در دل خردش، غم و تشویش نه
گشت بسی خسته و اندوهگین
رخت کشیدند سوی بوستان
خسته و فرسوده و رنجیده‌ام
چند برم حسرت باغ و چمن
خیزم و پرواز بگلشن کنم
خوش کنم از بوی ریاحین دماغ
شانه کش گیسوی سنبل شوم
دید خرامان دو سه طاوس مست
طعنه بصورت گری چین زده
خواست شود پیرو رفتارشان
تا دو سه دانه پر طاوس یافت
گفت، مرا کس نشناسد دگر
کس نخریدست چنین خواسته
از پر زیباش به پر بسته‌ام
همره طاوس، چمیدن گرفت
بال و پر عاریتش را بکنند
پرتو، خالی است ز نقش و نگار

نارونی بود به هندوستان
خاطرش از بندگی آزاد بود
نه غم آب و نه غم دانه داشت
نه گله‌ایش از فلک نیلفام
از همه بیگانه و از خویش نه
عاقبت، آن مرغک عزلت گزین
گفت، بهار است و همه دوستان
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام
چند کنم خانه درین نارون
چند در این لانه، نشمین کنم
نغمه زخم بر سر دیوار باغ
همنفس قمری و بلبل شوم
رفت بگلزار و بشاخی نشست
جمله، بسر چتر نگارین زده
زاغچه گردید گرفتارشان
باغ بکاوید و بهر سو شافت
بست دو بر دم، یک دیگر بسر
گشت دم، چون پر آراسته
زیور طاوس بسر بسته‌ام
بال بیاراست، پریدن گرفت
دید چو طاوس در آن خودپسند
گفت که ای زاغ سیه روزگار

ما و تو را همسر و همخو نکرد
لیک نه بهر تو فرومایه بود
زاغی و طاوس نماند به زاغ
گاه روش، تو دگری، ما دگر

زیور ما، روی تو نیکو نکرد
گرچه پر ما، همه پیرایه بود
سیر و خرام تو، چه حاصل بیباغ
هرچه کنی، هرچه ببندی به پر

۱۳۵ - صاعقه ما، ستم اغنیاست

کای پسر، این پیشه پس از من تراست
نوبت خون خوردن و رنج شماست
خرمی مزرعه، ز آب و هواست
روز و شب، این طفل به نشو و نماست
این هنر دایه باد صباست
حمله و تاراج خزان در قفاست
از پی مقصود برو تا ت پاست
کار بد و نیک، چو کوه و صداست
رونق باغ، از گل و برگ و گیاست
هست در این کوی، که گندم نماست
گر که تو را بازوی زور آزماست
سعی تو بنا و سعادت بناست
صاعقه در موسم خرمن، بلاست
صاعقه ما ستم اغنیاست
قسمت ما، درد و غم و ابتلاست
گر حق آنهاست، حق ما کجاست
روزی ما، در دهن اژدهاست
همیشه نداریم و زمان شتاست
زحمت ما زحمت بی مدعاست
قامت دهقان، بجوانی دوتااست
در ده ما، بس شکم ناشتاست
خانه ما، کی همه شب روشناست

بزرگری پسند بفرزند داد
مدت ما جمله بمحنت گذشت
کشت کن آنجا که نسیم و نمی است
دانه، چو طفلی است در آغوش خاک
میوه دهد شاخ، چو گردد درخت
دولت نوروز نباید بسی
دور کن از دامن اندیشه دست
هرچه کنی کشت، همان بدروی
سبزه بهر جای که روید، خوش است
راستی آموز، بسی جو فروش
نان خود از بازوی مردم مخواه
سعی کن، ای کودک مهلا امید
تجربه میبایدت اول، نه کار
گفت چنین، کای پدر نیک رای
پیشه آنان، همه آرام و خواب
دولت و آسایش و اقبال و جاه
قوت، بخوناب جگر میخوریم
غله نداریم و گه خرمن است
حاصل ما راه دگران می‌برند
از غم باران و گل و برف و سیل
سفره ما از خورش و نان، تهی است
گه نبود روغن و گاهی چراغ

آنچه که ماراست، همین بوریاست
لیک دوصد وصله، مرا بر قباست
باز چو شب روز شود، بی‌نواست
گاه لحاف است و زمانی عباست
از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست
در تن تو، جامه خلقان چراست
از چه درین دهکده قحط و غلاست
آنچه رعیت شنود، نامزاست
زارع بدبخت، مگر چاریاست
خون فقیران ز چه رو، بی‌بهاست
رحمت و انصاف، چرا کیمیاست
چشم و دلش راه، چه فروغ و ضیاست
آینه خاطر ما بی‌صفاست
آنچه که بینیم ز گردون، جفاست
قصه زور است، نه کار قضاست
زان، ستم و جور و تعدی رواست
بر صفت غله که در آسیاست
این لغت از دفتر امکان جداست
فکر بزرگان، همه آرزویست
گفته حق راه، چه ثبات و بقاست
خدمت این قوم، به روی و ریاست
درد فقیر، ای پسرک، بی‌دواست
مرد غنی، با همه کس آشناست
هر کس، اگر پیرو و گر پیشواست

زین همه گنج و زر و ملک جهان
همچو منی، زاده شاهنشاهی است
رنجبر، ار شاه بود وقت شام
خرقه درویش، ز درماندگی
از چه، شهبان ملک ستانی کنند
پای من از چیست که بی‌موزه است
خرمن امساله ما راه، که سوخت؟
در عوض رنج و سزای عمل
چند شود بارکش این و آن
کار ضعیفان ز چه بی‌روتق است
عدل، چه افتاد که منسوخ شد
آنکه چو ما سوخته از آفتاب
ز انده این گنبد آئینه گون
آنچه که داریم ز دهر، آرزوست
پیر جهان‌دیده بخندید کاین
مردمی و عدل و مساوات نیست
گشته حق کارگران پایمال
هیچکسی پاس نگهدار نیست
پیش که مظلوم برد داوری
انجمن آنجا که مجازی بود
رشوه نه ما راه، که بقاضی دهیم
نبض تهی دست نگیرد طبیب
ما فقرا، از همه بیگان‌ایم
بار خود از آب برون میکشد

دولت حکام، ز غصب و رباست
اشک یتیمان، گه شب غذاست
پنجه آلوده ایشان گواست
آنکه بچشم من و تو، پارساست
کی غم سرمای زمستان ماست
در طلب و نیت عمری دعاست
بی خبران را، چه خیر از خداست

مردم این محکمه، اهریمنند
آنکه سحر، حامی شرع است و دین
لاشه خورانند و به آلودگی
خون بسی پیرزنان خورده است
خوابگاه آنرا که سمور و خز است
هر که پیشیزی بگدانی دهد
تیره دلان را چه غم از تیرگیست

۱۳۶ - صاف و دُرد

کسه ز ایسام، دلست زود آزد
ز چه رو، کاستی و گشتی خرد
نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
نه چنانست که دانند سترد
صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
بگرفتتش ز من و بر تو سپرد
باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان کرد، چو میباید مرد
آنکه آورد ترا، ما را برد
آنچه را ما نشمردیم، شمرد
چه خیر داشت که خواهد پژمرد
همه کس، باده ازین ساغر خورد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی
آب، افزون و بزرگست فضا
زینهمه سبزه و گل، جز تو کسی
گفت، زنگی که در آئینه ماست
دی، می هستی ما صافی بود
خیره نگرفت جهان، رونق من
تا کند جای برای تو فراخ
چه توان گفت به یغماگر دهر
تو بیباغ آمدی و ما رفتیم
اندین دفتر پیروزه، سپهر
غنچه، تا آب و هوا دید شکفت
ساقی میکده دهر، قضاست

۱۳۷ - صید پریشان

کهن برزیگری را، تازه باغی
به جانبخشی، چو مهر دلنوازان
بسبزه، طائران در نغمه‌سازی
زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز
ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند
ز هر سنگیش، رونیده گیاهی
بهر کنجی، مپی با آفتابی
روان گشته بدامان گلستان
گریزنده چنان کز دیو، مردم
به آن پاکی، ندیم خاک گشته
جوانی بخش هستی رایگانی
دونده همچنان، اما نه‌اش پای
چو گیسوی بتان، در تاب مانده
خروشنده چو رعد، اما نه سرکش
چو یاقوت و زمرد، گونه‌گون رنگ
صبا، گیسوی سنبل شانه می‌کرد
که در گلشن نشاید بود دلتنگ
که یکدل میتوان کردن دو تن را
ز ژاله بسته، هروراید بر موی
نهفته غنچه زیر برگ، رخسار
همه پاکیزه و شاداب نیکوی
شد از شوریدگی، مرغی گرفتار

شنیدم بود در دامان راغی
بپاکی، چون بساط پاک‌بازان
بچشمه، ماهیان سرمست بازی
صغیر قمری و بانگ شباویز
بتاکستان شده، گنجشک خرسند
شده هر گوشه‌اش نظاره گاهی
جداگانه بهر سورنگ و تابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان
فرورنده چنان کز چرخ، انجم
چو جان، ز الودگیها پاک گشته
شتابنده چو ایام جوانی
رونده روز و شب، اما نه‌اش جای
چو چشم باسبان، بیخواب مانده
جهنده همچو برق، اما نه آتش
ز کوه آورده در دامن، بسی سنگ
بهاری ابر، گوهر دانه می‌کرد
نموده غنچه گل، خنده آهنگ
گرفته تنگ، خیری نسترن را
بیکسو، ارغوان افروخته روی
شکفته باسمین از طیب اسحار
همه رنگ و صفا و جلوه و بوی
سحرگاهی در آن فرخنده گلزار

غم‌انگیزش نوا و سوگ آهنگ
ز فصل بینوائی، نکته‌ها خواند
به آه آتشین، کاشانه سوزی
تنش مسکین ز رنج دام بردن
نه هیچش انس با آسایش و خواب
کدامین عاقل آسوده است در دام؟
گرفتاری بهنگام بهاران
که تا کی رخ نهفتن در سیاهی
شنیدم قصه هر انجمن را
فضای لانه را کردم فراموش
حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم
فراوان است آب و میوه تر
بکوه و دشت، مرغان نغمه خوانند
که صبح زندگی شام است ناگاه
کجا آسایش آزادگان است
تو آزادی و ما در بند فرمان
گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
نظر چون من، بدین زندان نکردی
گرفتاری و آزادی، یکی نیست
چه دارو داشت، درد ناتوانی
چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون
بجز خونابه دل، لاله‌ای نیست
چمن را از شکاف و رخنه دیدن
چه خواهم دید زین حصن غم‌افزای
چه خواهم بود، جز تیره سرانجام
چه خواهم کرد با این عمر کوتاه

دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ
بزندان حوادث، هفته‌ها ماند
قفس آرامگاهی، تیره‌روزی
پرش پژمرده، از خونابه خوردن
نه هیچش الفتی با دانه و آب
که اندر بند بگرفتست آرام؟
گران آید به کبکان و هزاران
بر او خندید مرغ صبحگاهی
من، ای شوریده، گشتم هر چمن را
گرفتم زلف سنبل را در آفوش
سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم
ز مردگون شده هم جوی و هم جر
ریاحین در گلستان می‌مانند
صلا زن همچو مرغان سحرگاه
بگفت، ایدوست، ما را بیم جان است
تو سرمستی و ما صید پریشان
فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست
تو جز در بوستان، جولان نکردی
انرهای غم و شادی، یکی نیست
چه راحت بود در بی‌خانمانی
کی این روز سیه گردد دگرگون
مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست
چه سود از جستن و گردن کشیدن
کجا خواهم نهادن زین قفس پای
چه خواهم خورد، غیر از دانه‌دام
چه خواهم داشت غیر از ناله و آه

چه‌خواهم خواند، غیر از نغمهٔ غم
چه‌خواهم آورد، هم، جز محنت و درد
در و بام قفسی، بام و درم شد
اگر در طرف گلشن، میهمانی است
کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
ترا بگشود پا و با همان دست
ترا، هم نعمت و هم ناز دادند
چه‌خواهم گفت با مهتاب و شبنم
چه‌خواهم برد، زی‌یاران ره‌آورد
پریم کنندند و عریانی پریم شد
برای طائران بوستانی است
مرا بست و شما را کرد آزاد
پرو بال مرا پیچاند و بشکست
مرا سوی قفسی پرواز دادند

۱۳۸ - طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست
چه کنم، اوستاد اگر برسد
زین شکسته شدن، دلم بشکست
چه کنم، گر طلب کند تاوان
گر نکوهش کند که کوزه چه شد
کاشکی دود آه میدیدم
چیزها دیده و نخواسته‌ام
روی مادر ندیده‌ام هرگز
کودکان گریه میکنند و مرا
دامن مادران خوش است، چه شد
خواندم از شوق، هر که را مادر
از چه، بکدوست‌بهر من نگذاشت
دیشباز من، خجسته‌روی بتافت
من که دیبا نداشتم همه عمر
طوق خورشید، گر زمرد بود
لعل من چیست، عقده‌های دلم
اشک من، گوهر بناگوشم
کودکان را کلیج هست و مرا
جامه‌ام! به نیم جو نخزند
ترسم آنگه دهند پیرهنم
کودکی گفت: مسکن تو کجاست
رقعه، دانم زدن بجامهٔ خویش
که مرا پای خانه رفتن نیست
کوزهٔ آب ازوست، از من نیست
کار ایام، جز شکستن نیست
خجلت و شرم، کم ز مردن نیست
سخنیم از برای گفتن نیست
حیف، دل را شکاف و روزن نیست
دل من هم دل است، آهن نیست
چشم طفل یتیم، روشن نیست
فرصتی بهر گریه کردن نیست
که سر من بهیچ دامن نیست
گفت بامن، که مادر من نیست
گر که با من، زمانه دشمن نیست
کاز چه معنیت، دیبه‌بر تن نیست
دیدن، ای دوست، چون شنیدن نیست
لعل من هم، به هیچ معدن نیست
عقد خونین، بهیچ مخزن نیست
اگرم گوهری به گردن نیست
نان خشک از برای خوردن نیست
این چنین جامه، جای ارزن نیست
که نشانی و نامی از تن نیست
گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست

چه توان کرد، وقت خرمن نیست
چه کنم، در چراغ روغن نیست
هیچ جا، بهر من نشیمن نیست
که مرا جامه، خز ادکن نیست
در تو فرسوده، فهم این فن نیست
که ترا جز زبان الکن نیست
بهر پزیردگان، شکفتن نیست
چونکه او نیست، گل بگلشن نیست
گر گل و یاسمین و سوسن نیست
که چو تو، هیچ طفل کودن نیست
بخت با خواندن و نوشتن نیست
نقص حطی و جرم کلمن نیست
آخر این آذر است، بهمن نیست
دیگرش سنگ در فلاخن نیست
که دلی از جفاش ایمن نیست

خوشه‌ای چند میتوانم چید
درسهایم نخوانده ماند تمام
همه گویند پیش ما منشین
بر پلاسّم نشانده‌اند از آن
نزد استاد فرش رفتم و گفتم
همگنانم قفا زنند همی
من نرفتمم بیباغ با طفلان
گل اگر بود، مادر من بود
گل من، خارهای پای من است
اوستادم نهاد لوح بسر
من که هر خط نوشتم و خواندم
پشت سر اوفتاده فلکم
مزد بهمن همی ز من خواهند
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد
چه کنم، خانه‌زمانه خراب

۱۳۹ - طوطی و شکر

طوطی زیبا خرید از دوستان
دل ز کسب و کار خود، یکباره کند
نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
هم رفیق خانه، هم یار سفر
گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند
خانه ماند و طوطی و بازارگان
خواب از من برده ادراک و تمیز
خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست
من چو خفتم، ساعتی بیدار باش
پاسانی کن یک امشب، خانه را
بام کوتاهست، گر بسته است در
شد سراپا از برای کنار، هوش
هم قفس، هم خانه، قیراندود گشت
شد بزیر آهسته از بام بلند
بیم طوفانست کشتیبان کجاست
غیر انبان شکر، کان را ندید
زانکه جیب خویش را میخواست پر
خانه خالی بماند و پاسبان
حجره‌ها را دید، بی‌فرش و خراب
گشت یکساعت برای موزه‌ای
نه اثر از خشک دید و نه ز تر
بانگ زدکای خواجه صبحت خیر باد

تاجری در کشور هندوستان
خواجه شد در دام مهرش پای‌بند
در کنار او نشستی صبح و شام
تا شد آن طوطی، برای سودگر
هر زمانش، زیر پا شکر فشاند
بزم، خالی شد شبی از این و آن
گفت سوداگر بطوطی، کای عزیز
چونکه امشب‌خانه از مردم تپی است
نوبت کار است، اهل کار باش
دخمه بسیار است، این ویرانه را
چون نگهبان بهر سو کن نظر
طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش
سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت
برفکنند از گوشه‌ای، دزدی کمند
موش در انبار شد، دهقان کجاست
هرچه دیدو یافت، چون‌ارزش چید
کرد همیانها تپی، آن جیب‌بر
دزد، بار خویش بست و شد روان
صبحدم برخاست بازرگان ز خواب
خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای
کرد از انبار و از مخزن گذر
چشم طوطی چون ببازرگان فتاد

گفت آب این غرقه را از سر گذشت
سودم آخر دود شد، سرمایه خاک
فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست
گفت دیشب در سرای ما که بود
گفت دستار مرا بر سر نداشت
گفت مهر و بدره از جیبم که برد
زانچه گفستی، نکته‌ها آموختم
هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
پیش ما، ای خواجه، شکر پر بهاست
کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت
خانه مانند کف دست است پاک
گفت خامش کیسه شکر بجاست
گفت شخصی آمد اما رفت زود
گفت من دیدم که شکر برداشت
گفت کس یکذره زین شکر نخورد
چشم روشن‌بین بهر سو دوختم
کاله، این انبان شکر بود و بس
تا چه چیز ارزنده، در نزدشماست

۱۴۰ - عشق حق

عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند
میزنند اوباش کویت سنگها
کودکان، پیراهنت را میدرند
یاوه میگوئی، چو میگوئی سخن
گر بخندی، ور بگریی زار زار
نان فرستادیم بهرت وقت شب
آب دادیمت، فکندی جام آب
خوابگاه، اندر سر ره ساختی
برگرفتی زادمی، چون دیو روی
دوش، طفلان بر سرت گل ریختند
نانوا خاکستر افشاندت بچشم
رندی، از آتش کف دست تو خست
چون تو، کس ناخورده می مستی نکرد
مست را، مستی اگر یک ره بود
بس طبیبانند در بازار و کوی
گفت، من دیوانگی کردم هزار
دیده، زین ظلمت به نور انداختم
تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان
گر که هر عاقل، چو من دیوانه بود
عارفان، کاین مدعا را یافتند
من همی بینم جلال اندر جلال
من همی بینم بهشت اندر بهشت
کز چه بر خود می‌پسندی این گزند
میدوانندت ز پی فرسنگها
رهروان، کفش و کلاهت میبرند
کینه میجوئی، چو می‌بندی دهن
بر تو می‌بخندند اهل روزگار
نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب
آب جوی و برکه خوردی، چون دواب
بستر آوردند، دور انداختی
آدمی بودی و گشتی دیو خوی
تا تو سر برداشتی، بگریختند
آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم
سوختی، آتش نیفکندی ز دست
خوی با بدبختی و پستی نکرد
مستی تو، هر گه و بیگه بود
حالت خود، با یکی زایشان بگوی
تا بدیدم جلوه پروردگار
شمع گشتم، هیمه دور انداختم
لیک من عاقلترم از عاقلان
در جهان، بس عاقل و فرزانه بود
گم شدند از خود، خدا را یافتند
تو چه می‌بینی، بجز وهم و خیال
تو چه می‌بینی، بغیر از خاک و خشت

گر گلم ریزند بر سر، دور نیست
ذره‌ها دیدم که گشته است آفتاب
من چه میدانم که دستم سوخته است
گو بیفشان، هر که خاکستر فشانند
چون توانی چاره کرد این درد، چون
من نمی‌بینم طبیعی در جهان
میشناسم یک طیب، آنهم خداست

چون سرشتم از گل است، از نور نیست
گنجها بردم که ناید در حساب
عشق حق، در من شرار افروخته است
چون مرا هجرش بخاکستر نشانند
تو، همی اخلاص را خوانی جنون
از طبییم گر چه می‌دادی نشان
من چه دانم، کان طیب اندر کجاست

۱۴۱ - عمر گل

ز نخوت، برگلی خندید بسیار
بهار و باغ را فصل جوانی است
بدین رنگ و صفا، بی‌رنگ بودن
چو نور صبحگاهی در بهاران
برنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش
چرا گشتم ما زیبا، شما زشت
مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
نماند جاودان شاداب و خندان
صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه‌روئی
من امروزم بدین خواری، تو فردا
چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
گل پژمرده، دیگر بار نشکفت
که ما را باید اینک رخت بستن
ببندد ار زیرکی، دست قضا را
کنند باد حوادث وازگونت
شود تاراج بادی یا تگرگی
چو ماند، هیچکس قدرش نداند
گلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن
نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار
برو، هشیار کن نورستگان را
چه جان بخشی، چو باقی نیست جانی
شود هم در زمان کودکی پیر

سحرگه، غنجه‌ای در طرف گلزار
که، ای پژمرده، روز کامرانی است
نشاید در چمن، دلتنگ بودن
نشاط آرد هوای مرغزاران
تو نیز آماده نشو و نما باش
اگر ما هر دو را یک باغبان کشت
بی‌فروز از فروغ خود، چمن را
بگفتا، هیچ گل در طرف بستان
مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی
سپهر، این باغ بس کردست یغما
چو گل یک لحظه ماند، غنچه یکدم
مرا باید دگر ترک چمن گفت
ترا خوش باد، با خوبان نشستن
مزن بیسود چندین طعنه ما را
چو خواهد چرخ یغماگر زیونت
بهر شاخی که روید تازه برگگی
گل آن خوشتر که جز روزی نماند
بهستی، خوش بود دامن فشاندن
گل خوشبوی را گرم است بازار
تبه گردید فرصت خستگان را
چو نامی، چون نماند از من نشانی
کسی کش دایه گیتی دهد شیر

بباید خورد، گر شهادت و گر خون
شما را صفحه دیگر گشودند
که گل را زندگانی جز دمی نیست

چو این پیمانہ را ساقی است گردون
از آن دفتر که نام ما زدودند
ازین پژمردگی، ما را غمی نیست

۱۴۲ - عهد خونین

ببام قلعه‌ای، باز شکاری
که من زالایش ایام پاکم
ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی
چه زیبایی بهنگام چمیدن
پذیره گر شوی، خدمت گذاریم
مرا انبارها پرتوش و برگ است
چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک
ز پر هدهدت پیراهن آرم
من از بازان خاص پادشاهم
بیا، هم عهد و هم سوگند باشیم
تو از جوی آوری روزی من از جر
تو فرزندان بزیر پر نشانی
بروز عجز، دست هم بگیریم
بگفتا، مغز را مگذار در پوست
خرابیهاست در این سست بنیان
مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور
ازین معنی سخن گفتن، تباہی است
مدار از زندگانی باز، ما را
چو پر داریم، پیراهن نخواهیم
نه هم خونیم ما با هم، نه هم راز
کسی کاو رهنزی را ایمنی داد
نه سوگند است، سوگند هریمن

نمود از ماکیانی خواستگاری
ز تنهائی، بسی اندهناکم
پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
چه دانایی بوقت چینه چیدن
هوای صحبت و پیوند داریم
ولی این زندگی بیدوست، مرگ است
زدن منقار و جستن ریگ از خاک
اگر کابینت باید، ارزن آرم
تمام روز در نخجیر گاهم
اگر آزاد و گر در بند باشیم
تو آگه باشی از بام و من از در
مرا چون پاسبان، بر در نشانی
چو گاه مرگ شد، با هم بمیریم
نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
بخون باید نوشت، این عهد و پیمان
نخواهد بود این پیوند، مقدور
چنین پیوند را پایان، سیاهی است
مده سوی عدم پرواز، ما را
چو گندم میدهند، ارزن نخواهیم
نه انجام است این ره راه، نه آغاز
بدست او طناب رهنزی داد
نه دل میسوزدش بر کس، نه دامن

چو بگشودی نداری خویشتن جای
همان بهتر، نریزیم آبرو را

در دل را بروی دیو مگشای
دورونی، راه شد نفس دو رو را

۱۴۳ - عیجیو

زاغی بطرف باغ، بطاوس طعنه زد
این خط و خال را نتوان گفت دلکش است
پایش کج است و زشت، ازان کج رودبراه
نوکش، چو نوک بوم سیه‌کار، منحنی است
از فرط عجب و جهل، گمان میبرد که اوست
این جانور نه لایق باغ است و بوستان
رسم و رهیش نیست، بجز حرص و خودسری
طاوس خنده کرد که‌رای تو باطل است
مردم همیشه نقش خوش ما ستودند
بدگویی تو اینهمه، از فرط بددلی است
ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه
گاه خرام و جلوه بنزهتنگه چمن
ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ
در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
پیرایه‌ای بعمد، نیستم ببال و پر
ما بهر زیب و رنگه، نکردیم گفتگو
کاراگهی که آب و گل ما بهم سرشت
در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست
صد سال گر بدجله بشویند زاغ را
هرگز بر تو را چو پر من نمیکنند
آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس
فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد

ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند
از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است
خودبین، بکشتی آمد و پنداشت ناخداست
ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ای
این خوردگیری، از نظر کوتاه شماست
طاوس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست
این رمزها بدقتر مستوفی قضاست

۱۴۴ - غرور نیکبختان

ز دامی دید گنجشگی همائی
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام
نه دیده خواری افتادگان را
نه فکریش از برای آب و دانه
نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
نه تیری بر پر و بالش نشسته
بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز
مرا بین و رها کن خودپرستی
چنان در بند سخم بسته صیاد
چنان تیره است در چشم من این دام
چنان دلتنگم ازین محبس تنگ
نه دارم دست دام از هم گسستن
مشوش گشته از محنت، خیالم
غبار آلوده‌ام، از پای تا سر
ز اوج آسمان، لختی فرود آی
بگفت، ای پست طالع، ما همائیم
سحرگه، چون گذر زان ره فتادش
که، ای پیرو شده آز و هوی را
از آن میترسم، ای یار دلفروز
مرا هم هست امید رهیدن
نشستن در درون خانه، خرسند
چو کبکان، گر که نتوانم خرامی

همایون طالعی، فرخنده‌رانی
نه یکشب در قفس بگرفته آرام
نه بندی گشتن آزادگان را
نه اندوهیش بهر آشیانه
نه با صیادش افتاده سر و کار
نه سنگ فتنه، اندامش شکسته
که ای اقبال‌بخش تند پرواز
خمار من نگر، بگذار مستی
که می‌نتوانم از دل کرد فریاد
که نشناسم صباح روشن از شام
که گوئی بتهام در حصی از سنگ
نه کار آگاهی از دام جستن
شده ژولیده ز انده، پر و بالم
بخون آغشته‌ام، از پنجه تا پر
بتدبیری ز بایم بند بگشای
کجا با تیره‌روزان آشنائیم
پریشان صید، باز آواز دادش
درین بیچارگی، دریاب ما را
که گردم کشته تا پایان امروز
بمانند تو، در گردون پریدن
ز کوی و بام، چیدن دانه‌ای چند
توانم جستن از بامی بیامی

توانم کرد کونه جست و خیزی
توانم برد خاشاکی بمنقار
نه وقت کار، هنگام فراغ است
بیامد طائر دولت دگر بار
گشوده پر برای سایبانی
شده آماده بهر چاره‌سازی
پراکنده بهرسوئی، پری دید
هوسها جملگی بر باد رفته
گسسته رشته‌های محکم دام
که برهانی غریقی را ز غرقاب
که بفروزی چراغی تیره‌روزان
که بر گل‌های باغ افکنند سایه
بتسرس از روزگار ناتوانی
که بخشد نور بر آبی و خاکی
نوائی داد تا برگ و نوا داشت
به نیکی، پارگیها را رفو کرد
میادا بر تو گردون تابید ابروی
چو خیر کس نمیخواهیم، پستیم

ندانم گرچه با شاهین ستیزی
توانم خفت بر شاخی بگلزار
بگفت اکنون زمان سیر باغ است
چو روزی و شبی بگذشت زین کار
خریده دل برای مهربانی
فرامش کرده آن گردن فرازی
ز برق آرزو، خاکستری دید
بنای شوق را بنیاد رفته
رسیده آن سیه‌کاری بانجام
از آن کشتیت افتادست در آب
از آنت هست چشم دل، فروزان
بگلشن، سرو از آن بفراشت پایه
بپرس از ناتوانان تا توانی
ز مهر، آموز رسم تابناکی
نکوکار آنکه همراهی روا داشت
خوش آنکو گمراهی را جستجو کرد
مناب، ای دوست، بر بیچارگان روی
اگر بر دامن کیوان نشستیم

۱۴۵ - فرشته‌انس

در آن وجود که دل مرده، مرده است روان
برای مرد کمال و برای زن نقصان
که ساخت خانه بی‌پای بست و بی‌بنیان؟
نمیشناخت کس این راه تیره را پایان
نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان
فرشته بین، که برو طعنه میزند شیطان
بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
سپس بمکتب حکمت، حکیم شد لقمان
شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان
نظام و امن، کجا یافت ملک بی‌سلطان
یکست کشتی و آن دیگرست کشتیبان
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
امید سعی و عملیاست، هم‌ازین، هم از ان
ز مادرست میسر، بزرگی پسران
بجز گسیختگی، جامه نکو مردان
حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان
طیب بود و پرستار و شهنه و دربان
بروز سانحه، تیمارخوار و پشیمان
بحرف زشت، نیالود نیکمرد دهان
گمیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان
که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامن
متاعیاست، بیا تا شویم بازرگان

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
بهیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا نوشت
زن از نخست بود رکن خانه هستی
زن از براه متاعت نمیگذاخت چو شمع
چو مهر، گر که نمیتافت زن بکوه وجود
فرشته بود زن، آنساعتی که چهره نمود
اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ
بگناهواره مادر، بکودکی بس خفت
چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد چه فقیه
حدیث مهر، کجا خواند طفل بی‌مادر
وظیفه زن و مرده‌ای حکیم، دانی چیست
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
بروز حادثه، اندر یم حوادث دهر
همیشه دختر امروز، مادر فرداست
اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت
توان وتوش ره مرد چیست، یاری زن
زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
بروزگار سلامت، رفیق و یار شفیق
ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش
سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد
چهن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
به رسته هنر و کارخانه دانش

زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
کسیست زنده که از فضل، جامه‌ای پوشد
هزار دفتر معنی، بما سپرد فلک
خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن
بساط اهرمن خودپرستی و سستی
همیشه فرصت ما، صرف شد درین معنی
برای جسم، خریدیم زیور پندار
قماش دکّه جان را، بعجب پوساندیم
نه رفعتست، فساد است این رویه، فساد
نه سزه‌ایم، که روئیم خیره‌در جر و جوی
چو بگرویم بکرباس خود، چه غم داریم
از آن حریر که بیگانه بود نساجش
چه حله‌ایست گرانتر ز حلیت دانش
هر آن گروه که پیچیده‌شد بدوک خرد
نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد
چو آب‌ورنگ فضیلت بچهره‌نیست چه سود
برای گردن و دست زن نکو، پروین
فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان
تمام را بدریدیم، بهر یک عنوان
هنر چو کرد تجلی، شدیم ما پنهان
گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان
که نرخ جامه بهمان چه بود و کفش فلان
برای روح، خریدیم جامه خذلان
بهر کنار گشودیم بهر تن، دکان
نه عزتست، هوانست این عقیده، هوان
نه مرغکیم، که باشیم خوش بمشتی دان
که حله‌ایست نکتور ز دیبه عرفان
هزار بار برانزنده‌تر بود خلقتان
چه دیبه‌ایست نکتور ز دیبه عرفان
بکارخانه همت، حریر گشت و کتان
بگوشواره و طوق و بیاره مرجان
ز رنگ جامه زریفت و زیور رخشان
سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان

۱۴۶ - فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
بگفت، آنکه بدریای خون فکند مرا
کسیکه بر رگ من تیر زد، نمیدانست
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است
ز بام خرد گل اندود پست ما، پیداست
شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک
گرفتم آنکه بیایان رسید، فرصت ما
فتادپایه، چنین‌خانه را چه تعمیر است
چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت
همیشه خانه بیداد و جور، آباد است
نگفته ماند سخنان من، خوشا مرغی
مرا هر آنکه درافکند همچو گوی بسر
ز رنج بی‌سرو سامانی منش چه غم است
حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم
هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد
چه لانه‌ای و چه فصری، اساس خانه یکی است
ز دهر، گر دل تنگ فشار دید چه غم
چه برتریست ندانم بمرغ، مردم را
درین قبیله خودخواه، هیچ شفقت نیست
بزیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است
ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است
که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
که مادری و پرستاری و نگاهبانی است
نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
که سقف خانه جمعیت پریشانی است
پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندان است
برای فرصت صیاد نیز، پایانی است
گداختسینه، چنین‌درد را چه درمانی است
برای طائر آزاد، جای جولانی است
هماره بهر توانا، فراخ میدانی است
بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است
که لانه‌اش گه سعی و عمل، دبستانی است
خیر نداشت که در دست دهر چو گانی است
همین بس است که او را سری و ماهانی است
زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
که چند قطره خونم، بدست و دامانی است
بهای خار و خس آشیان ویرانی است
بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است
گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
چو نیک درنگری، هر چه هست عنوانی است

۱۴۷ - فریب آشتی

ز حيله، بر در موشی نشست گریه و گفت	که چند دشمنی از بهر حرص و آرز کننیم
بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم	براه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کننیم
بیا که حرص دل و آرز دیده را بکشیم	وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کننیم
بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم	بیا رویم سوی مسجد و نماز کننیم
بگفت، کارشناسان بما بسی خندند	اگر که گوش به پند تو حیلماز کننیم
ز توشهای که تو تمین کنی، چه بهره بریم	بخلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کننیم
رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن	نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کننیم
خود، آگهی که چه کردی بما، دگر میسند	که ما اشاره بدان زخم جانگداز کننیم
بلای راه تو بسی دیدیم، به که دگر	نه قصای ز نشیب و نه از فراز کننیم
دگر بکار نیاید گلیم کوتاه ما	اگر که پای، ازین بیشتر دراز کننیم
خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم	بروی دشمن خود، در چگونه باز کننیم
حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما	حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کننیم

دیوان اشعار پروین اعتصامی

پایان بخش چهارم

Couplets of Parvin Etesami

Part 5



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش پنجم : مثنویات

۱۴۸ - فلسفه

نخودی گفت لویبائی را
گفت، ما هر دو را ببايد پخت
رمز خلقت، بما نگفت کسی
کس، بدین رزمگه ندارد راه
بدرازی و گردی من و تو
هر دو، روزی دراوفتیم بدیگ
نتوان بود با فلک گستاخ
سوی مخزن رویم زین مطبخ
برویم از میان و دم نزنیم
این چه خامی است، چون در آخر کار
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم
دهر، بر کار کس نپردازد
چون تن و پیرهن نخواهد ماند
ما کز انجام کار بی‌خیریم

کز چه من گردهم این چنین، تو دراز
چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
این حقیقت، میرس ز اهل مجاز
کس، درین برده نیست محرم راز
ننهد قدر، چرخ شمعه‌باز
هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان کرد بهر گیتی ناز
سر این کیسه، گردد آخر باز
بخروشیم، لیک بی‌آواز
آتش آمد من و تو را دمساز
که بما نیز، خلق راست نیاز
هم تو، بر کار خویشتن پرداز
چه پلاس و چه جامه ممتاز
چه توانیم گفتن از آغاز

۱۴۹ - قائله تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه باز خواست
از چیره‌دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود
آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب
گردیدن است کار من، از ابتدای کار
فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست
زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای
در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست
من از تو تیره‌روزترم، تنگدل مباش
لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
همواره جود کردم و چیزی نخواستم
بس شاخه کز فتادگیم بفرارشت سر
ز الودگی، هر آنچه رسیدست شستام
از رود و دشت و دره گذشتیم هزار سال
هر فطره‌ام که باد پراکنده میکند
سرگشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام
از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
قلو تو آن بود که کنی آرد، گندمی

کای خودپسند، با منت این بدسری چراست
از خیره‌گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هب است
چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست
آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست
این چشمه فساد، ندانستم از کجاست
شاید که بازگشت تو، این درد را دواست
آلودگی، چگونه درین پاکی و صفاست
بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست
ما رهرویم و قائله تقدیر، رهنماست
بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
هرگز نگفتم که سموم است یا صباست
بر حالم، این پریشی و افتادگی گواست
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
گر حله یمانی و گر کهنه بوریاست
با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
آن فطره‌گاه در زمی و گاه در سماست
سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست
کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست
ورنه بکوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست

گر رنج میکشیم چه غم، زانکه خلق را
آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است
چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
با عزم خویش، هیچیک این ره نمیرویم
در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک
ازماچه‌صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست

آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی رواست
از کارگاه دهر، همین کارمان سزااست
کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست
هرچ آن بما کنند، نه از ما، نه از شماست
در دست دیگرست، گر آب و گر آسیاست

۱۵۰ - قدر هستی

سرو خندید سحر، بر گل سرخ
من بیک پایه بمانم صد سال
من که آزاد و خوش و سرسبز
دولت آنست که جاوید بود
گفت، فکر کم و بسیار مکن
ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم
قدر این یکدم و یک لحظه بدان
چونکه گلزار نخواهد ماندن
چه غم ار همدم من نیست کسی
عمر گر یک دم و گر یک نفس است
ما بخندیم به هستی و به مرگ
آشکار است ستمکاری دهر
یک ره ار داد، دو صد راه گرفت
تو هم از پای در آنی ناچار
باید آزاده کسی را خواندن
گل چرا خوش ننشیند، دائم
یک نفس بودن و نابود شدن
هرچه خواندیم، نگشتیم آگه
شمع خردی که نسیمش بکشد

که صفای تو بجز یکدم نیست
مرگ، با هستی من توأم نیست
پشتم از بار حوادث، خم نیست
خانه دولت تو، محکم نیست
سرنوشت همه کس، با هم نیست
نیست یک گل، که دمی خرم نیست
تا تو اندیشه کنی، آنهم نیست
گل اگر نیز نماند، غم نیست
خوشر از باد صبا، همدم نیست
تا بکارش توان زد، کم نیست
هیچگه چهره ما درهم نیست
زخم بس هست، ولی مرهم نیست
چه توان کرد، فلک حاتم نیست
آبت از کوثر و از زمزم نیست
که گرفتار، درین عالم نیست
ماهتاب و چمن و شبنم نیست
در خور این غم و این ماتم نیست
درس تقدیر، بجز مبهم نیست
شمع این پرتگه مُظلم نیست

۱۵۱ - قلب مجروح

دی، کودکی بدامن مادر گریست زار
طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
اطفال را بصحبت من، از چه میل نیست
امروز، اوستاد بدرسم نگه نکرد
دیروز، در میانه بازی، ز کودکان
من در خیال موزه، بسی اشک ریختم
جز من، میان این گل و باران کسی نبود
آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند
بر وصله‌های پیرهنم خنده میکنند
خندید و گفت، آنکه بفقر تو طعنه زد
از زندگانی پدر خود مپرس، از آنک
این بوریای کهنه، بصد خون دل خرید
بس رنج بردو کس نشمردش بیچکس
طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست
نساج روزگار، درین پهن بارگاه

کز کودکان کوی، بمن کس نظر نداشت
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
آن شاه شد که جامه خلقان ببر نداشت
این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت
کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آئین کودکی، ره و رسم دگر نداشت
وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
کس جزم و تو، قوت ز خون جگر نداشت
دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت
از دانه‌های گوهر اشک، خیر نداشت
چیزی بغیر تیشه و گهی آستر نداشت
رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
گمنام‌زیست، آنکه ده و سیم و زر نداشت
شاخی که از نگرگ نگون گشت، بر نداشت
از بهر ماء قماش ازین خوبتر نداشت

۱۵۲ - کار آگاه

زار بنالید و نزار اوفتاد
دزد قضا و قدرش راه بست
کارگر از کار شد و کار ماند
مطبخش هیمه زد و سوخت پشت
از سگ بازار، جفاها کشید
از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت
گرسنه ماند، آن شکم بیقرار
در عوض شیر، بسی آب خورد
حمله نمیکرد به دیگ و به خم
گریه پیر فلکش، موش کرد
نیروی دندان و دهن رفته بود
موش بد اندیش، در انبار شد
بند ز هر کیسه و انبان گسست
پای کشان، کرد به انبار راه
تا رمقی در دل و جان و تن است
مردهام از کاهلی خویشتن
آگهیم از کارگه روزگار
موش از این قصه، خبردار نیست
تا که به کاری بردم آسمان
جمله بیندند ز اندیشه چشم
حمله کنم، گر چه بود عرصه تنگ
آن شکم گرسنه را سیر کرد

گریه پیری، ز شکار اوفتاد
ناخنش از سنگ حوادث شکست
از طمع و حمله و بیکار ماند
کودک دهقان، بسرش کوفت مشت
گریه همسایه، دمش را گزید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
تیره شد آن دیده آئینه‌وار
از غم کشک و کره، خوناب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دم
حیله و تزویر، فراموش کرد
مایه هستیش، ز تن رفته بود
گریه چو رنجور و گرفتار شد
در همه جا خفت و به هر سو نشست
گریه چو دید آن ره و رسم تباه
گفت بخود، کاین چه درافتادنت
زنده‌ام و موش نترسد ز من!
گر چه نمی‌آیدم از دست، کار
گر چه مرا نیروی بیکار نیست
به که از امروز شوم کاردان
گر که بینم سوی موشان بخشم
زخم زخم، گر چه بفرسوده چنگ
گریه چو آن همت و تدبیر کرد

موش بترسید و ز ترس ایستاد
موش بلرزید و همانجا نشست
رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
نشکند ایام، ترازوی تو
جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
تا شودت پیر خرد، رهنمای
پشت قوی کرد، سپس بار داد
پیشتر افتند ازو دیگران
گوهری وقت، خریدار بود

بر زنج از حيله بیفکند باد
جست و خراشید زمین را بدست
موشک چندی، چو بدینسان گرفت
تا نرود قوت بازوی تو
تا نریوندند ز دستت عنان
روی متاب از ره تدبیر و رأی
بر همه کاری، فلک افزار داد
هر که درین راه رود سرگران
تا گهبری در صدف کار بود

۱۵۳ - کارگاه حریر

به کرم بیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کار کردن بیمرده، عمر باختن است
پی هلاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی
هر آنچه ریشتای، عاقبت ترا کفن است
بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن
دو چشم بستن و در جاه سرنگون شدن است
چو ما، برو درو دیوار خانه محکم کن
مگردد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
بگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
بخدمت دگران دل چگونیه خواهد داد
کسی که همچو تو، دائم بفکر خوبستن است
بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند
شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
بروز مرگم، اگر پیله گور گشت و کفن
بوفت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
ز جانفشانی و خون خوردن قبیلۀ ماست
پرنده دیبۀ گلرنگ، هرکرا بتن است

۱۵۴ - کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن
بگشای این قفس و بیرون آی
گفت، با شبرو گیتی چکنم
ای بسا گوشه، که میدان بلاست
در گلستان جهان، یک گل نیست
همچو من، غافل و سرمست مهر
چرخ پست است، بلندش مشمار
کاروان است گل و لاله بیباغ
ز گرفتاری من، عبرت گیر
حاصل هستی بیموده ما
چشم دید این همه و گوش شنید
که گل و میوه، خوش و تازه رس است
که نه در باغ و نه در سبزه، کس است
که سحر دزد و شبانگه عس است
ای بسا دام، که در پیش و پس است
هر کجا مینگریم، خار و خس است
قفس، آخر نه همین یک قفس است
اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
سبزه اش اسب و صبایش جرس است
که سرانجام هوی و هوس است
آه سردی است که نامش نفس است
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

۱۵۵ - کارهای ما

نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم
تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم
بین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم
چو آب خشک شد، اندیشه سبو کردیم
ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم
که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم
از آن زمان که نشیم درین کرو کردیم
نه همچو سبزه، نشاطی بظرف جو کردیم
از آن بورطه تاریک جهل، رو کردیم
چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم
هزار جامه دیدند و ما رفو کردیم
همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
بتوسنیش، چو یکچند تاخت، خو کردیم
هماره بر سر این لاشه‌های و هو کردیم
بجیره، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
باشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
بکار خویش نپیرداختیم، نوبت کار
بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم
عبث به چه نفتادیم، دیو آرز و هوی
بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
چونان ز سفره بردند، سفره گستریم
اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا
چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید
هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتیم
چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
بممر گم شده، اصلا نسوختیم، ولیک
بغیر جامه فرصت، که کس رفوش نکرد
تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
سمند توسن افلاک، راهوار نگشت
ز فرط آرز، چو مردار خوار تیره درون
چو زورمند شدیم، ازدهان مسکینان
ز رشوه، اسب خریدیم و خانه ده و باغ
از آن ز شاخ حقایق، بما بری نرسید

۱۵۶ - کرباس و الماس

بدست آورد الماسی دل‌افروز
ببستش سخت و سوی مخزنش برد
بشام اندر، نهفت آن روز روشن
چراغ ایمن نمود، از فتنه باد
حساب کار خود گم کرد ناگاه
بیالید و بسی خود را پسندید
نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
که بهر اوست رنج پاسبانی
فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
بوزن و قدر خویش، افزود بسیار
بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
چه می‌کردم درین صندوق آهن
عجب رنگی درین رخسار بودست
عجب رخشنده بود این بخت پیروز
که بستند چنین با قفل پولاد
نه تنهائی، رفیقی هست در راه
قرین ما شدی، ما را ندیدی
چه خویشی، ریسمن و آسمان را
کسی دیبا نیافد با نخ خام
نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
نه از بهر شما، از بهر ما رفت
تو چون شب تیره، من صبح درخشان

یگی گوهر فروشی، ثروت اندوز
نهادش در میان کیسه‌ای خرد
درافکندهش بصندوقی از آهن
بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه
چو مهر و اشتیاق گوهری دید
نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
گمان کرد، از غرور و سرگرانی
بدان بیمایگی، گردن برافراشت
ز حرف نرخ و پیغام خریدار
بخودگفت این جهان افروزی از ماست
نبود ار حکمتی در صحبت من
جمال و جاه ما، بسیار بودست
بهای ما فزون کردند هر روز
مرا نقاد گردون قیمتی داد
بدو الماس گفت، ای یار خودخواه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
چه نسبت با جواهر، ریسمن را
نباشد خودپسندی را سرانجام
اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت
بمخزن، گر شبی چون و چرا رفت
تو مستی پنبه، من پرورده کان

ترا بگرفت دست چرخ از خاک
گشایند از تو بند و قفل از در
ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
که داری همچو من، جانی در آغوش
که بسپردند گنجی شایگان
شود کار تو نیز آنگه دگرگون
نه غیر از ریسمانت، نار بودی
تو کرباسی، مرا خوانند الماس
ترا برداشت، تا بیند مرا روی
ترا بریست و ما ماندیم ایمن
چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است

چو در دامن گرفتی گوهری پاک
چو برگیرند این پاکیزه گوهر
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
از ان معنی، نکردندت فراموش
از ان کردند در کنجی نهانت
چو نقش من فتد زین پرده بیرون
نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
به پیرامون من، دارند شب پاس
نظر بازی نمود، آن یار دلجوی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن
صفای تن، ز نور جان پاک است

۱۵۷ - کعبه دل

سخن میگفت با خود کعبه، زینسان
عروس پسرده بسزم وصالم
خداوندم عزیز و نامور داشت
مکانی همچو من، فرخنده و پاک
چو ملک من، سرای ایمنی نیست
بسی قربانیان خاص داریم
بنای شوق راه، بنیاد از ماست
خداوند جهان را خانه، مانیم
حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست
بسی گردن‌فرازان، سر نهادند
بسی گنجینه، در پا ریختندم
بمعنی، حامی افتادگانیم
در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست
مبارک نیتی، کاین کار پرداخت
خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه
ستایش میکنند، اجسام و اجرام
سخن گویان معنی، بی‌زبانند
پر روح‌الامین، فرش ره ماست
کسی را دست بر کس ناختن نیست
شکار آسوده است و طائر آزاد
خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت
خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت

گه احرام، روز عید قربان
که من، مرآت نور ذوالجلالم
مرا دست خلیل‌الله برافراشت
نباشد هیچ اندر خطه خاک
چو بزم من، بساط روشنی نیست
بسی سرگشته اخلاص داریم
اساس کشور ارشاد، از ماست
چراغ این همه پروانه، مانیم
پرستشگاه ماه واختر، اینجاست
در اینجا، بس شهان افسر نهادند
بسی گوهر، ز بام آویختندم
بصورت، قبله آزادگانیم
کتاب عشق راه، جز یک ورق نیست
مقدس همتی، کاین بارگه ساخت
درین درگاه، هر سنگ و گل و گاه
«ابن‌المحق» میزنند اینجا، در و بام
در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند
بلندی راه، کمال از درگه ماست
در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست
نه دام است اندرین جانب، نه صیاد
خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت
خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت

بگردون بلندم، برتریهاست
ز نیکان، خودبسندیدن نه نیکوست
که گوئی فارغی از کعبه دل
مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
مرا بفراشت دست حی داور
مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
مرا آرامگاه از سینه دادند
مرا بازست در، هرگاه و بیگاه
مرا معمار هستی، کرد آباد
مرا تفسیری از هر دفتر آزند
مرا در هر رگ، از خون جویبارست
تو از خاکی و ما از جان پاکیم
مرا هم هست تدبیری و رأی
و گر هست، انعکاس چهره اوست
مرا یارند عشق و حسرت و آه
مرا با عقل و جان، همسایه کردند
درین گمگشته کشتی، ناخداهاست
بمعنی، خانه خاص خدائیم
جزاین یک نقشی، هر نقشی مجازی است
بخون آلوده، پیکانهاست ما را
ازین دریا، بجز ساحل ندیدی
کجا ز آلودگیها پاک دارد
چه قندیلی است از جان روشنتر
خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد
کند در سجدگاه دل، نمازی
که دل چون کعبه، زالایش تپی داشت

مرا، زین حال، بس نام آوریهاست
بدوخندید دل آهسته، کای دوست
چنان رانی سخن، زین توده گل
ترا چیزی برون از آب و گل نیست
ترا گر ساخت ابراهیم آذر
ترا گر آب و رنگ ازخال و سنگ است
ترا گر گوهر و گنجینه دادند
ترا در عیدها بوسند درگاه
ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد
ترا تاج از ز چین و کشمیر آزند
ز دیبا، گر ترا نقش و نگارست
تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
ترا گر مروه‌ای هست و صفائی
درینجا نیست شمی جز رخ دوست
ترا گر دوستدارند اختر و ماه
ترا گر غرق در پیرایه کردند
درین عزلتگاه شوق، آشناهاست
بظواهر، ملک تن را پادشائیم
درینجا رمز، رمز عشق بازی است
درین گرداب، قربانهاست ما را
تو، خون کشتگان دل ندیدی
کسی کاو کعبه دل پاک دارد
چه محرابی است از دل باصفاتر
خوش آن کو جامه از دیبا جان کرد
خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی
کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت

۱۵۸ - کمان قضا

که بسی گیر و دار در ره ماست
که نهان، فتنه‌ها به پیش و قفاست
دهر بی‌باک و چرخ، بی‌پرواست
دام، مانند گلشنی زیباست
ای بسا رنگ خوش، که جانفرماست
که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
هر کجا سفره‌ایست، نان آنجاست
گریه فربه‌ی است، میان سراسر است
خنجر روزگار، خون پالاست
هر گذرگاه، نه در خور هر پاست
پا در آن ره من، که راه بلاست
گر ز امروز بگذرد، فرداست
روز، هنگام خواب و نشو و نماست
که بسی قامت از جفاش، دوتااست
عقل من، بیشتر ز عقل شماست
تله و دام، دیده‌ام که کجاست
میشناسم چه راه، راه خطاست
پند و اندرز دیگران بیجاست
نظری تند کرده، بر چپ و راست
گردگانی در آهنی پیدااست
کاندران سهمگین حصار، جهاست
یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

موشکی را بمهر، مادر گفت
سوی انبار، چشم بسته مرو
تله و دام و بند بسیار است
تله مانند خانه‌ایست نکو
ای بسا رهنما که راهزن است
زاهنین میله، گردگان مربای
هر کجا مسکنی است، کالانی است
تله محکمی به پشت در است
آنچنان رو، که غافلت نکشند
هر نشیمن، نه جای هر شخصی است
اثر خون، چو در رهی بینی
هرگز ایمن مشو، که حمله چرخ
وقت تاراج و دستبرد، شب است
سر میفرز نزد شبرو دهر
موشک آزاده گشت و گفت خموش
خبرم هست ز آفت گردون
از فراز و نشیب، آگاهم
هر کسی جای خویش میداند
این سخن گفت و شد زلانه برون
دید در تله نو رنگین
همیچ آگه نشد ز بی‌خردی
یا در آن روشنی، چه تاریکی است

چه مبارک مکان روح‌افزاست
بدرون آی، کاین سراجہ تراست
زانکہ این خانہ، پر ز توش و نواست
رونق زندگی ز آب و هواست
هرچہ هست، ایمنی و صلح و صفاست
گرچہ در دہر، صد ہزار بناست
جای نان، اندرین سرا حلواست
تلہ خندید، کاین کمان قضاست
کاندرین پردہ‌ہا، چہ شعبدہ‌ہاست
تا کہ او جست، بانگ در برخواست
آہنی رفت بر گلویش راست
خواست بر تن فزاید، از جان کاست
گر بچاہ است، دم مزن کہ چراست
تیرہ‌بختی کہ پای‌بند ہویست
کہ نہ ہر درد را امید دواست
کاین سیہ‌رای، گمرہ و رسواست

بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک
تلہ گفتا، مایست در بیرون
اگر ت زاد و توشہ نیست، چہ غم
جای، تا کی کنی بزیر زمین
اندرین خانہ، بین رهن نیست
نشیدم بنا، چنین محکم
جای اندہ، درین مکان شادبست
موش پرسید، این کمانک چیست
اندر آی و بچشم خویش بین
موشک از شوق جست و شد بدرون
بہر خوردن، چو کرد گردن کج
رفت سودی کند، زبان طلبید
کودکی کاو ز بند و وعظ گریخت
رسم آزادگان چہ میداند
خویش را دردمند آز مکن
عزت از نفس دون مجو، پروین

۱۵۹ - کوتہ نظر

کاز چہ پروانہ ز من بیخبر است
سوی ہر بززن و کویش گذر است
عاشق آنست کہ بی‌با و سراسر است
کہ ترا چشم، بایوان و در است
روزم از روز تو، صد رہ بتر است
گرچہ پیرایہ پروانہ، پر است
سوختن، ہیچ نگفتن، ہنر است
تو کہ بر آتش خویش نظر است
آنکہ سر تا قدم، اندر شرر است
دگر از من، چہ امید دگر است
مہلت شمع ز شب تا سحر است
ہر نفس، آتش من بیشتر است
صفت مردم کوتہ‌نظر است

شمع بگریست گہ سوز و گداز
بسوی من نگذشت، آنکہ ہمی
بشرش، فکر دو صد سودا بود
گفت پروانہ پرسوختہ‌ای
من بیبای تو فکندم دل و جان
پر خود سوختم و دم نزدم
کس ندانست کہ من میسوزم
آتش ما ز کجا خواہی دید
بہ شرار نو، چہ آب افشانند
با تو میسوزم و میگردم خاک
پر پروانہ ز یک شعلہ بسوخت
سوی مرگ، از تو بسی بیشترم
خویشتن دیدن و از خود گفتن

۱۶۰ - کودک آرزومند

دی، مرغکی ب مادر خود گفت، تا بچند
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد
آبید مرا چو نوبت پرواز، بر برم
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی
آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان
زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
گردون، بر آن رهست که هر دم زنده‌ی
باغ وجود، یکسره دام نواب است
پنهان، بهر فراز که بینی نشیبهاست
هر قطره‌ای که وقت سحر، برگلی چکد
بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
بین برسر که چرخ و زمین جنگ میکنند
ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
هر کس که توسنی کند، او را کنند رام
بسیار کس، ز پای در آورد اسب آز

مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
کآگه شوی زفتنه دامی و دانه‌ای
چون سازد از تو، حوادث نشانه‌ای
گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
منمای فکر و آرزوی جاهلان‌ای
غیر از تو هیچ نیست، تو اندرمیانه‌ای
آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

۱۶۱ - کوه و کاه

بچشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری
مرا بچرخ برافراشت بردباری، سر
کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ
مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک
مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود
گهر ز کان دل من، برند گوهریان
نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
بگفت، رهزن گیتی ره تو هم بزند
مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
قویتری ز تو، روزی ز پا درافکندت
چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین
گر از نسیم بترسم بخویش، ننگی نیست
تو، جاه خویش فزون کن باستواری و صبر
خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمیداند
چه شایباز توانا، چه ماکیان ضعیف
بنای محکمه روزگار، بر ستم است
چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین

بخنده گفت، که کار تو شد ز جهل، تباه
همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
تو گه باوج سمائی و گاه در بن چاه
گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
ترا نه جای نشستن بود، نه زخفتنگاه
نه‌ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه
نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه
در اوفتادن بیجا و جستن بیگناه
مخند خیره، بافتادگان هر سر راه
سوی تو نیز کشد شبرو سپهر، سپاه
بیک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
خوشم که هیچم و همچون نویستم خودخواه
شنیده‌ای که بلرزد به پیش باده گیاه
مرا که جز پرکاهی نیم، چه رتبت و جاه
خوش آن تنی که نبردست، بار کفش و کلاه
شوند جمله سرانجام، صید این رویاه
فضا چو حکم نویسند، چه داوری، چه گواه
چو تندباد حوادث و زده، چه کوه و چه کاه
که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

۱۶۲ - کیفربی هنر

بخویش، همیشه گه سوختن بزازی گفت
همیشه سر بفلک داشتیم در بستان
خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی
حریر سبز بتن بود، پیش از این ما را
من از کجا و فسادن بمطبخ دهقان
بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایه دهر
عبث بسباغ دمیدم که بار جور کشم
ز بیخ کنده شدیم این چنین بجوره، از آنک
فکند بی سببی در تنور پیرزنم
ز دیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل
نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین
مرا بنساز بپرورد باغبان روزی
چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم
نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک
ندید هیچ، بغیر از جفا و بد روزی
چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
مرا چو نخل، بلندی واستقامت بود
چه افتاد که گردون ز پا درافکندم
چه وقت سوز و گداز است، شاخ نوری را
بخنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور
مگویی، بی گنهم سوخت شعله تقدیر
کنون که برده از این راز، برگرفت سپهر

که ای دربخ، مرا ریشه سوخت زین آذر
کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
میان لاله و نسریں و سوسن و عبهر
چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
ز تسدباد حوادث، نداشتیم خبر
شوم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
نگفت هیچ بگوشم، حدیث فتنه و شر
که تیره بختی خود رانمیکنم باور
ندید شاخی ازین شاخسار کوتاه تر
هر آنکه همفشی سفله بود و بد گوهر
کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر
چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر
چه شد که از همه عالم بمن فتاد شر
چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر
که وقت حاصل باغ، از چه روندای بر
همین گناه تو را بس، که نیستی بر ور
به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر

ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر متم
به تیغ می نتوان گفت، دست و پای مبر
من ار بدم، ز بداندیشی خود آگاهم
ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
سزای باغ نبود تو، باغبان چه کند
خوشند کارشناسان، ترا چه دارد خوش
بلند گشتن تنها بلندنامی نیست
بطرف باغ، تهی دست و بی هنر بودن
چو شاخه بارنیارد، چه برگ سبزو چه زرد
بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
کسیکه داور کردارهای نیک و بد است
بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند
اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی
اگر ز کار بد نیک خویش، بی خبری
هزار شاخه سرسبز، گشت زرد و خمید
به روز حادثه، کار آگهان روشن رای
ز خون فاسد تو، تن مرهی بود همی
بهای هر نم ازین یم، هزار خون دل است
برای معرفتی، جسم گشت همسر جان

ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
بگرگ می نتوان گفت، میش و بره مدر
هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
من آتشم، ز من و زشت رائیم بگذر
پسر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر
هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر
بمیوه نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر
برای تازه نهالان، خسارتست و خطر
چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر
بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در
بجز بدی، ندهد بدسرشت را کیفر
تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
تنت چگونه چنین فریه است و جان لاغر
دمی در آینه روشن جهان، بنگر
ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
نیفکنند ز هر حمله سپهر، سپر
عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر
برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

۱۶۳ - گذشته بی حاصل

فصل رحلت در این کتاب نبود
نام طوفان و انقلاب نبود
گر که همسایه عقاب نبود
ورنه در راه، پیچ و تاب نبود
اینکه در کوزه بود، آب نبود
کار ایام را حساب نبود
طوطی چرخ، جز غراب نبود
همچو دزدیدن نیاب نبود
خم هستی، خم شراب نبود
پرسش دیو را جواب نبود
مگرت دوره شباب نبود
هیچ گندم در آسیاب نبود
زانکه در دست ما طناب نبود
ملک معمور دل، خراب نبود
پای نیکان، درین رکاب نبود
در بیابان جان سراب نبود
گنه برق و آفتاب نبود
خواب ما مرگ بود، خواب نبود

کاشکی، وقت را شتاب نبود
کاش، در بحر بیکران جهان
مرغان میبَراند این گنجشک
ماندیدیم و راه کج رفتیم
اینکه خواندیم شمع، نور نداشت
هر چه کردیم ماه و سال، حساب
غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت
ره دل زد زمانه، این دزدی
چو تهی گشت، پر نشد دیگر
خانه خود، به اهرمن منمای
دوره پیرت، چراست سیاه
بس بگشت آسیای دهر، ولیک
نکشید آب، دلو مازین چاه
گر نمیبود تیشه پندار
زین منه، اسب آزر را بریشت
تو، فریب سراب تن خوردی
ز آتش جهل، سوخت خرمن ما
سال و مه رفت و ما همی خفتیم

۱۶۴ - گرگ و سگ

که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم
درون تیره و دندان خون فشان دارم
که رهزنی تو و من نام باسبان دارم
همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
نه آنکه کار چو شد سخت، سرگران دارم
چه انتظار ازین پیش، ز آسمان دارم
کنون بدست توانا، دو صد عنان دارم
ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس کم دلی بره جیبان دارم
هزارها سخن، از عهد باستان دارم
من این قلاده سیمین، از آنزمان دارم
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
شیان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
کنون ز گوش گذشته، چنین گمان دارم
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

پیام داد سگ گله راه شبی گرگی
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است
جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست
من از برای خور و خواب، تن نپروردم
مرا گران بخریدند، تا بکار آیم
مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت
عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
هراس نیست مرا هیچگه ز حمله گرگ
هزار بار گریزاندمت به دره و کوه
شیان، بجزرات و تدبیرم آفرینها خواند
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار
مرا نکشته، باغل درون نخواهی شد
جفای گرگ، مرا تا زگی نداشت، هنوز
دو سال پیش، بدندان دم تو برکندم
دکان کبید، برو جای دیگری بگشای

۱۶۵ - گرگ و شبان

بخفتی وقت گشت گوسفندان
شدی همواره زان خفتن، خیردار
گهی از گله کشتی، گاه بردی
ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه
زمانی بره‌ای، گه گوسفندی
نشد در کار، تدبیر و شماری
بدام افتند مستان، کام ناکام
بچنگ حیلۀ گرگش سپردی
نه میدانست شرطه پاسبانی
دگر زان گله، چوپان را چه ماند
شبان از خواب بی‌هنگام برخاست
فکند آن دزد را، بکروز در بند
که گشت و گردون و پهلوش بشکست
چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
نو گرگ بس شبان و گوسفندی
نه چوپانی تو، نام تست چوپان
شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
توان شب نخفتن، پاسبان را
نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
بهنگام جرای گله، خفتی
ندانستی که کار گرگ، گرگی است
نشاید کرد با یکدست، ده کار

شنیدستم یکی چوپان نادان
در آن همسایگی، گرگی سیه کار
گرامی وقت را، فرصت شمردی
دراز آن خواب و عمر گله کوتاه
ز با افتادی، از زخم و گزند
بغفلت رفت زینسان روزگاری
شبان را دیو خواب افکنده در دام
ز آغل گله را تا دشت بردی
نه آگه بود از رسم شبانی
چو عمری گرگ بددل، گله راند
جو گرگ از گله هر شام و سحر کاست
بکردار عسی، کوشید یک چند
چنانش کوفت سحت و سخت بر بست
بوقت کار، باید کرد تدبیر
بگفت، ای تیره‌روز آزمندی
بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان
نشاید وقت بیداری غنودن
شبان باید، ای مسکین، شبان را
نه هر کو گله‌ای راند، شبان است
تو، عیب کار خویش از خود نهتی
شدی پست، این نه آئین بزرگی است
نو خفتی، کار از آن گردید دشوار

کجا بود آن زمان این چویدستی
تو وارون بخت، ایمن بودی از من
چو در نا محکم و کوتاه بود بام
که تا گمگشته‌ای راه، باز جویند
در اغلبا بسی شب کرده‌ام روز
پس از صد گوسفند و بره خوردن
به گردنها و شریانها در آویخت
بطرف مرغزاران، سبزه و سنگ
بسی بزغاله را از گله بردم
نخستین روز آزادی، همانم
بود فرجام، گرگ گله خویش
که کار گله و چوپان، تمام است

چرا امروز پشت من شکستی
شبانان نیستند از گرگ، ایمن
نخسبد هیچ صاحب خانه آرام
شبانان، آنقدر پرسند و بویند
من از تدبیر و رأی خانمانسوز
چه غم گر شد مرا هنگام مردن
مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت
بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
بسی گوساله را پهلوی فشردم
اگر صد سال در زنجیر ماندم
شبان فارغ از گرگ بدانندیش
کنون دیگر نه وقت انتقام است

۱۶۶ - گره گشای

روزگاری داشت ناهموار و سخت
هم بلای فقر و هم تیمار بود
این، غذایش آه بودی، آن سرشک
این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
نان طلب میکرد و میبرد آبروی
تا پیشیزی بر پیشیزی میفزود
تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
قالب از نیرو تویی، دل پر ز خون
روز از مردم، شب از خود شرمسار
کس ندادش نه پیشیز و نه درم
رهنورد، اما نه پائی، نه سری
دیگرش پای تکاپونی نماند
ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
گندمش بخشید دهقان یک دو جام
شد روان و گفت کای حی قدیر
برگشائی هر گره کایام بست
من علیل و کودکانم ناشتا
هم غسل زان میخریدم، هم عدس
وان غسل، با آب میآمیختم
جان فدای آنکه درد او یکی است
این گره را نیز بگشای، ای جلیل
ناگه افتادش به پیش پای، نگاه

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت
هم پسر، هم دخترش بیمار بود
این، دوا میخواستی، آن یک پزشک
این، غسل میخواست، آن یک شوربا
روزها میرفت بر بازار و کوی
دست بر هر خودپرستی میگشود
هر امیری را، روان میشد ز پی
شب، بسوی خانه میآمد زیون
روز، سائل بود و شب بیمار دار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم
از دری میرفت حیران بر دری
ناشمرده، برزن و کونی نماند
درهمی در دست و در دامن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام
زد گره در دامن آن گندم، فقیر
گر تو پیش آری بفضل خویش دست
چون کنم، یارب، در این فصل شتا
میخرید این گندم اریکجای کس
آن عدس، در شوربا میریختم
درد اگر باشد یکی، دارو یکی است
بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل
این دعا میکرد و می‌پیمود راه

وان گره بگشوده، گندم ریخته
چون نو دانائی، نمیداند مگر
این گره را زان گره نشناختی
فرقها بود این گره را زان گره
کاین گره را برگشاید، بنده‌ای
ناشتا بگذاشتی بیمار را
هم غسل، هم شوربا ریختی
کاین گره بگشای و گندم را بریز
گر توانی این گره را برگشای
این گره بگشودنت، دیگر چه بود
یک گره بگشودی و آنهم غلط
تا مگر برجیند آن گندم ز خاک
دید افتاده یکی همیان زر
من چه دانستم ترا حکمت چه بود
هر که را فقری دهی، آن دولتی است
هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای
تا ببینند آن رخ تابنده را
تا که با لطف تو، پیوند زنند
هم، سرانجامش تو گردیدی طیب
خود نمیدانست و مهمان تو بود
تا ترا دانم پناه بیکسان
تا بداند کآنچه دارد زان تست
تا که بشناسد خدای خویش را
تا تو را جویم، تو را خوانم بلند
گرچه روز و شب، در حق بود باز
تو کریمی، ای خدای ذوالجلال

دید گفتارش فساد انگیزته
بانگ بر زده، کای خدای دادگر
سالها نرد خدائی باختی
این چه کار است، ای خدای شهر و ده
چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای
تا که بر دست تو دادم کار را
هرچه در غربان دیدی، بیختی
من ترا کی گفتم، ای یار عزیز
ابلهی کردم که گفتم، ای خدای
آن گره را چون نیارستی گشود
من خداوندی ندیدم زین نمط
الغرض، برگشت مسکین دردناک
چون برای جستجو خم کرد سر
سجده کرد و گفت کای رب ودود
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
تو بسی زان‌دیشه برتر بوده‌ای
زان بتاریکی گذاری بنده را
تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب
هر که مسکین و پریشان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان
ناتوانی زان دهی بر تندرست
زان به درها بردی این درویش را
اندرین پستی، قضایم زان فکند
من به مردم داشتیم روی نیاز
من بسی دیدم خداوندان مال

هم تو دستم را گرفتی، ای خدای
رشته‌ام بردی، تا که گوهر دهی
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش

بر در دونان، چو افتادم ز پای
گندم را ریختی، تا زر دهی
در تو، پروین، نیست فکرو عقل و هوش

۱۶۷ - گریه بی‌سود

دیدو گفتم این چهره جای اشک نیست
دوش، برخندیدم بلبل گریست
کاین چه ناهمواری و ناراستیست
گریه بلبل، ندانستم ز چیست
آنکه عمر جاودانی داشت، کیست
رفتنی هستیم، گر یک یا دویمست
هر که سوی من، بفکرت بنگریست
آشنا شد با حوادث، هر که زیست
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام
من، همی خندم برسم روزگار
خنده ما را، حکایت روشن است
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم
من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای
درس عبرت خواند از اوراق من
خرم، با آنکه خرم همسر است
نیست گل را، فرصت بیم و امید

۱۶۸ - گفتار و کردار

به گریه گفت ز راه عتاب، شیر زبان
خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز
گهی ز کاسه بیچارگان، بری گیبا
ز ترکتازی تو، مانده بیوهن ناهار
چرا زنی ره خلق، ای سیدل، از پی هیچ
برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنتی
بزخم قلب فقیران، چه کسی نهد مرهم
مکن سیاه، سرو گوش و دم ز تابو دیگ
نه ماست مانده ز آرت بخانه زارع
گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
تو از چه، ملعبه دست کودکان شده‌ای
بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی
مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون
مرا دلبری و کاراگهی، بزرگی داد
زمانه‌ای نفکنندست هیچگاه بنام
چو راه‌بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
شنید گریه نصیحت ز شیر و کرد سفر
گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
بخویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
نبود آگهی پیش از این، که من چه کم

ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان
بسوی مطبخ شه، یا بکلبه دهقان
گهی ز سفره درماندگان، ربائی نان
ز حیل‌سازی تو، گشته مطبخی نالان
چه پرکنی شکم، ای خودپرست، چون انبان
قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
و گر برند خسارت، چه کسی دهد تاوان
سیاهی سر و گوش، از سیه‌دلیست نشان
نه شیر مانده ز جوروت، بکاسه چوپان
شبی ز سگ رسد فتنه، روزی از دربان
بچشم من نشود هیچگی ز بیم، عنان
برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان
بشرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان
مرا زیون ننمودست، هیچ روز انسان
به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان
نشان‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان
چو هست گوی سعادت، تو هم بز چوگان
نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
فرو برم بتن خصم، چنگ تیز چنان
بوقت کار، توان کرد این‌خطا جبران

چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
گهی دوخت درافتاد و گاه سنگ شکست
ز تن‌بباد حوادث، ز فتنه طوفان
ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
شبان چو خفت، برآمد بیام آغل گرگ
گذشت قافل‌های، کرد ناله‌ای جرسی
شغال پیر، بامید خوردن انگور
خزید گریه دهقان به پشت خیک پنیر
ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر
شنید گریه مسکین صدای با و ز بیم
ز فرط خوف، فراموش کرد گفته خویش
نه ره شناخت، نه‌اش پای راه رفتن ماند
نسمود آرزوی شهر و در امید فرار
گذشت گریگی و روزگار شیری شد
بناگهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ
بزیر پنجه صیاد، صید نالان گفت
بشهر، گریه و در کوهسار شیر شدم
ز خودپرستی و آرم چنین شد آخر، کار
گرفتم آنکه بصورت شیر میمانم
بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد
حدیث نور تجلی، بنزد شمع مگویی
بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو
ببین ز دست چکار آیدت، همان میکن

نمود وحشت و اندیشه، گریه‌ا ترسان
دلش چو مرغ تپید، از خزیدن نعبان
ز تندباد حوادث، ز فتنه طوفان
چو شاخ بلسرزید زهره رخشان
طلوع کرد مه و ماند دو فلک حیران
چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان
بدست راهزنی، گشت رهروی عربان
بجست بر سر دیوار کوتاه بستان
زدند تا که در انبار، موشکان جولان
مگر که رویگی برد، مرفگی بریان
بسوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
دمی بروزنه سقف غار شد نگران
ولیک شیر شدن، گریه را نبود آسان
به ران گریه فرو برد چنگ خون افشان
بدین طریق بمیرند مردم نادان
خیال بیهده بین، باختم درین ره جان
بنای مست بریزد، چو سخت شد باران
ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
چرا که با نظر پست، برتری نتوان
نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
به تیشه، کلبه آباد خود مکن ویران
طبیعی عقل، کند درد آزر درمان
مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان

بهل، که کان هوی را نیافت کس گوهر
مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
چگونه رام کنی تو سن حوادث را
تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
منه، گرت بصری هست، پای در آتش
مزن، گرت خردی هست، مشت بر سندان

۱۶۹ - گل بی‌عیب

بلیلی گفت سحر با گل سرخ
گل خوشبوی و نکوئی چو ترا
هر که پیوند تو جوید، خوار است
حاجب قصر تو، هر روز خسی است
ما تو را سیر ندیدیم دمی
عاشقان، در همه جا نشینند
خار، گاهم سر و گه پای بخسب
گل سرخی و نپرسی که چرا
گفت، زیبائی گل را مستنای
آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی است
ناگریز است گل از صحبت خار
ما شکفتیم که پژمرده شویم
عاقبت، خوارتر از خار شود
رو، گلی جوی که همواره خوش است
این چنین خواسته بیغش را
ما چو رفتیم، گل دیگر هست
همه را کشتی نیان، کشتی است
چه توان داشت جز این، چشم ز دهر
ز ترازوی قضا، شکوه مکن
ره آن بوی که بیدایش ازوست
نتوان گفت که خار از چه دمید
چرخ، با هر که نشاندت بنشین

حق تعالی و تقدس، تنهاست
وانچه برجاست، شبه یا میناست
دولتی جوی، که بیچون و چراست
گل بی‌علت و بی‌عیب، خداست

بنده، شایسته‌نهایی نیست
گهر معدن مقصود، یکی است
خلوتی خواه، کاز اغیار تہی است
هر گلی، علت و عیبی دارد

۱۷۰ - گل پژمرده

شد روان بہر نظارہ کردنی
یاسمین و خیری و ریحان و ورد
بر گل و سوسن، چکیدہ زالہا
ہر گل سرخی، گلستانی شدہ
ہر دو از آلائش پندار، پاک
فکرت و شوق تماشائی نداشت
نہ گلی، نہ غنچہ‌ای میکرد بوی
جملہ را میدید، اما میگذشت
کہ گل پژمرده‌ای گشتہ نہان
خوی کردہ با جفای خارها
صبحدم، شبنم بر او بگریستہ
زشت گشتہ، بر نکویان کردہ پشت
آن گل پژمرده چید و شد روان
کہ نبود عارف و صاحب‌نظر
یک گل پژمرده با خود میبری
وینکہ بر ما برتری دادیش کیست
لیک، ما را نکتہ‌ای در کار بود
کہ نچیند کس، گل پژمرده را
کہ بگردانند از افتادہ، روی
کہ زمانہ عرصہ بر وی کرد تنگ
دیگران را تا شبانگہ وقت هست
کاین چنین گل را، نبود هیچکس

صبحدم، صاحب‌دلی در گلشنی
دید گلہای سپید و سرخ و زرد
بر لب جویہا، دمیدہ لالہا
ہر تنی، روشنتر از جانی شدہ
برگ گل، شاداب و شبنم تابناک
گوئی آن صاحب‌نظر، رائی نداشت
نہ سوی زیبا رخی میکرد روی
ہر طرف گل بود، آنجا وقت گشت
در صف گلہا، بدید او ناگہان
دور افتادہ ز بسزم یارها
یکنفس بشکفتہ، یک دم زیستہ
رونقش بشکستہ چرخ کوژ پشت
الغرض، صاحب‌دل روشن روان
جملہ خندیدند گلہای دگر
زین ہمہ زیبائی و جلوه‌گری
این معما را ندانستیم چیست
گفت، گل در بوستان بسیار بود
ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی
کردم این افتادہ زان رہ جستجوی
زان بردیم این گل بی‌آب و رنگ
وقت این گل میروہ حالی ز دست
من ببونیدنش، زان کردم ہوس

ای عجب، امروزها دیروز شد
این گل پژمرده، دیشب تازه بود
زانکه چرخ پیر، بازارش شکست
هم نظربازان بر آنان بگذرند
کس نپرسد، کان گل پژمرده کو

دی شکفت از گلبن و امروز شد
عمر، چون اوراق بی‌شیرازه بود
چون خریداران، گرفتیمش بدست
چونکه گل‌های دگر زیباترند
خلق را باشد هوای رنگ و بو

۱۷۱ - گل پنهان

نہفت چہرہ گلی زیر برگ و بلبل گفت
مسوز زانش ہجران، ہزار داستان را
جواب داد، کازین گوشہ گیری و پرهیز
ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
تو گریہ میکنی و خندہ میکند گلزار
مجال بستن عہدی بما نداد سپہر
مباش فتنہ زیبائی و لطافت ما
نسیم صبحگہی، تا نقاب ما بدرید
بکاست آنکہ سبکسار شد، ز قیمت خویش
دوروزہ بود، ہوسرانی نظربازان
مپوش روی، بروی تو شادمان شدہ ایم
بکوی عشق تو عمری است داستان شدہ ایم
عجب مدار، کہ از چشم بد نہان شدہ ایم
نشستہ ایم و بر این گنج، پاسبان شدہ ایم
ازین گریستن و خندہ، بدگمان شدہ ایم
سحر، شکفتہ و ہنگام شب خزان شدہ ایم
چرا کہ نامزد باد مہرگان شدہ ایم
برای شکوہ ز گیتی، ہمہ دہان شدہ ایم
ازین معاملہ ترسیدہ و گران شدہ ایم
ہمین بس است، کہ منظور باغبان شدہ ایم

۱۷۲ - گل خودرو

گلی خودرو، دمید از جو کناری
فرورزنده، چو بر افلاک اختر
بجوی و جر، گل خودروست بسیار
بهر راهی که روئی، خار راهی
شما را در شمار ما نیارند
وگر روزی ببینندت، نچینند
کنند کار ترا ایام، دشوار
وبال هستیت، گردن بگیرد
کنندت پایمال، اندر گذرگاه
چرا اندر ردیف ما نشستی
مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است
حساب خار و خس را نیز دارد
مرا هم باغبانی کرد افلاک
مرا هم آب داد ابر بهاری
سوی ما نیز، گردون را نظر بود
چه کردم تا بسوزد روزگارم
که گیرد گردن ما را وبالی
ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست
بآهی میتوان از هم پراکند
چه فرق، ارنو گلی پاکیزه، خودروست
که میگوید گل خودرو، نکونست
فتادم تا نگوئی خودپرستم

بطرف گلشنی، در نویهاری
درخشنده، چو اندر درج گوهر
بدو گل گفت، کای شوخ سیکسار
تو در هر جا که بنشین، گیاهی
در اینجا، نکته‌دانان بی‌شمارند
بسوی چون توئی، خوبان نبینند
شود گر باغبان، آگاه ازین کار
شرار کیفیت، دامن بگیرد
ز گلشن بر کنندت، خواه ناخواه
بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی
بگفتا نام هر کس در شماری است
کسی کاین نقش بر گل مینگارد
ترا گر باغبانی بود چالاک
ترا گر کرد استاد آبیاری
شما را گر چه رونق بیشتر بود
چه ترسانی ز آسیب شرارم
چه بودستیم جز خواب و خیالی
مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست
بگامی میتوان بنیاد ما کند
جمال هر گلی، در جلوه و پوست
چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست
دمیدم تا بدانیدم که هستم

مرا این اوفتادن، سرفراز است
ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم
نسیم صبحگاهانم بیوید
درین دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
کشاووز سپهرم با تو بنشانند
هوای نخوت و نام‌آوری نیست
ز هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست
گل خودرو، ز قدر گل نکاهد
ز بارانسی و باد و آفتابسی
چه میدانم، چه خواه شد سرانجام

مپنداری که کار دهر، بازیست
بهر مهدم که خوابانند، خفتم
نشستم، تا رخم شینم بشوید
درین بی‌رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست
سزد گر سرو و گل، بر ما بخندند
بیاد من، کسی تخمی نیفشاند
مرا با گل، خیال همسری نیست
اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست
زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابسی
گلی زیبا شدم در باغ ایام

۱۷۳ - گل سرخ

فروزنده خورشید، رنگش ببرد
یکی ابر خرد، از سرش میگذشت
برآورد فریاد و شد بی قرار
مرا برد بی آبی از چهر، رنگ
و گرنه چرا کاست رنگم ز چهر
بجورم ز دامان گلزار برد
در آتش درافکنند امروز و سوخت
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
بکشت و نپرسید این کشته کیست
گلستان، همه روشن از روی من
فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
ز زاله، مرا گوهر گوش کرد
که بودش بدامان من، خفت و خیز
ز گلشن، بیکبارگی با کشید
ز پیرایه صبح، پاکیزه‌تر
رسودند آرایش تخت من
نمیدادم، ای دوست، از دست گنج
ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
مرا چهره‌ای بس دلزای بود
چو پیرایه‌ام، بر کمر میزدند
زمانه نسی کرد این انجمن
که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست

گل سرخ، روزی ز گرما فسرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار
که، ای روح بخشنده، لختی درنگ
مرا بود دشمن، فروزنده مهر
همه زیورم را بیکبار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
چرا رشته هستیم را گست
گست و ندانست این رشته چیست
جبان بود خوشبوی از بوی من
مرا دوش، مهتاب بونید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد
همان بلبل، آن دوستدار عزیز
چو محبوب خود را سیه‌روز دید
مرا بود دیهیم سرخی بسر
بدینگونه چون تیره شد بخت من
نمیسوختم گر، ز گرما و رنج
مرا روح بخش چمن بود نام
گرم برتو و رنگ، برجای بود
چو ناجم عروسان بسر میزدند
بیکباره از دوستداران من
ازان راهم، امروز کس دوست نیست

چو برتافت روی از تو، چرخ دنی
توانا تونی، قطره‌ای جود کن
که تا بار دیگر، جوانی کنم
بدو گفت ابر، ای خداوند ناز
همین لحظه بازآیم از مرغزار
گر این یک نفس را شکیبای شوی
دهم گوشوارت ز در خوشاب
بگیرد خوشی، جای پژمردگی
کنم خاطرت را ز تشویش، پاک
ز من هر نمی، چشمه زندگی است
نشاط جوانی ز سر بخشمت
شود بلبل آگاه زین داستان
در اقلیم خود، باز شاهی کنی
بدین گونه چون داد بند و نوید
همی نافت بر گل خور تابناک
سیه گشت آن چهره از آفتاب
چنانش سر و ساق، درهم فشرد
ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت
ره و رسم گردون، دل آزدنست
چو باز آمد آن ابر گوهرفشان
شکسته گلی دید بی رنگ و بوی
همی شست رویش، بروش سرشک
بسی ریخت در کام آن تشنه آب
نخندید زان گریه زار زار
ننوشید یک قطره زان آب پاک
ز امیدها، جز خیالی نماند

همه دوستیها شود دشمنی
مرا نیز شاداب و خشنود کن
ز غم وارهم، شادمانی کنم
بکن کوتاه، این داستان دراز
نشارت کنم لؤلؤ شاهوار
دگر باره شاداب و زیبا شوی
روان سازم از هر طرف، جوی آب
نه اندیشه ماند، نه افسردگی
فرو شویم از چهر زیبات خاک
سیاهیم بهر فروزندگی است
صفا و فروغ دگر بخشمت
دگر ره، نهاد سر بر این آستان
بجلوه گری، هر چه خواهی کنی
شد از صفحه بوستان ناپدید
نشانیدش آخر بدامان خاک
نه شبم رسید و نه یک قطره آب
که یکباره بشکست و افتاد و مرد
بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
شکفته شدن، بهر پژمردنست
ازان گمشده، جست نام و نشان
همه انتظار و همه آرزوی
چه دارو دهد مردگان را پزشکی
بسی قصه گفت و نیامد جواب
نیابوخت از گوش، آن گوشوار
نگشت آن تن سوخته، تابناک
ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند

چو اندر سبوی تو، باقی است آب
بآزردگان، مومیانی فرست
چو رنجور بینسی، دوانیش ده
همیشه تو را توش این راه نیست
بشکرانه، از تشنگان رخ متاب
گه تیرگی، روشنائی فرست
چو بی‌توشه یابی، نوانیش ده
برو، تا که تاریک و بیگانه نیست

۱۷۴ - گل و خار

در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
گلزار، خانه گل و ریحان و سوسن است
پزمرده خاطر است و سرافکننده و نژند
با من ترا چه دعوی مهر است و همسری
در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت
گه دست میخراشی و گه جامه میدری
پاکی و تاب چهره من، در تو نیست هیچ
شب‌نم، همواره بر ورقم بوسه میزنند
در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک
دل گر نمیگذاری و نیش از نمیزنی
خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای
ما را فکندماند، نه خویش اوفتاده‌ایم
گردون، بسوی گوشه‌نشینان نظر نکرد
یکروز آرزو و هوس بی‌شمار بود
با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
از خود نبود آگهی، از ضعف کودکی
تا دوزی بهار، برای تو جامه دوخت
هنگام خفتن تو، نختفم برای آنک
از باسبان خوشتنت، عار بهر چیست
آنکو ترا سرخ و صاف و جمال داد
بی‌رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
ما را غمی ز فتنه باد سموم نیست

با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن
این سمت مهر دایه، درین گاهوار تنگ
آئین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد
ما را بسر فکنند و ترا بفرراشت سر
آن پرتوی که چهره تو را جلوه‌گر نمود
مشاطه سپهر نیساراست روی من
خواری سزای خار و خویشی در خور گل است
شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست
آنان کازین کبود قدح، باده میدهند
گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است
گلین، بسی فتاده ز سیل قضا بخاک
بس گل شکفت صبحدم و شامگه فمرد
خلق زمانه، با تو بروز خویشی خوشند
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
پروین، ستم نمیکند از باغبان دهر

بهنتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
از بهر راحت تو، مرا داده بسی فشار
پرورد گر یکی، دگری را بکشت‌زار
ما را فشرده گوش و ترا داد گوشوار
تا نزد ما رسید، بناگاه شد شرار
با من مگوی، کازچه مرا نیست خواستار
از تاب خویشی و خیرگی من، عجب مدار
بر عهد چرخ و وعده گیتی، چه اعتبار
خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
ترسم، تو نیز دیر نمایی بشاخسار
تا رنگ باختی، فکنندت برهگذار
جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار
گل را جراست عزت و خار از چه روست خوار

۱۷۵ - گل و خاک

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت
خاک خندید که منظوری هست
مقصد این ره ناپیدا را
همه از دولت خاک سیه است
همه طفلان دبستان منند
پوستین بودمت ایام شتا
جز تواضع نبود رسم و رهم
نکنم پیروی عجب و هوی
تو، بدلجویی خود مغروری
من اگر تیره و گر ناچیزم
گل بی‌خاک نخواهد رونید
خلقت از بهر تنی تنها نیست
همگی خاک شویم آخر کار
برگ گل یا بر گلرخساری است
نکیه بر دوستی دهر، مکن
مشو ایمن که گل صد برگم
گرچه گرد است بدیدن گردو
گوی جوگان فلک شد سرما
همه، ناگاه گلوگیر شوند
کشتی بحر قضا، تسلیم است
کوش تا جامه فرصت ندری
تا تو آبی به تکلف بخوری
غافل از خویش مشو، یک سر موی

کاز چه خاک سیهم در پهلوست
خیره با هم ننشستیم، ای دوست
ز کسی پرس که پیدایش ازوست
که چمن خرم و گلشن خوشبو است
هر گل و سبزه که اندر لب جو است
چو شدی مغز، رها کردی پوست
گرچه گلزار ز من چون مینو است
زانکه افتادگیم خصلت و خواست
نشیدی که فلک، عریده‌جو است
هرچه را خواجه پسندد، نیکو است
خاک، هر سوی بود، گل زانو است
چشم گرچشم‌شد، ابرو ابرو است
همچو آن خاک که در برزن و کواست
خاک و خشتی که برج و بارو است
که گهی دوست، دگر گاه عدو است
که تو صد برگگی و گیتی صدرو است
نه هر آن گرد که دیدی، گردو است
زانکه جوگان فلک، اینش گواست
همه را، لقمه گیتی به گلو است
اندرین بحر، نه کشتی، نه کرو است
درزی دهر، نه آگه ز رفو است
نه سبونی و نه آبی به سبو است
عمر، آویخته از یک سر مو است

۱۷۶ - گل و شبنم

که کس را نیست چون من عمر کوتاه
شکفتم روز و وقت شب فسردم
نکردندم بجز صبح و صبا، بوی
زمان دلربائی، دیده بستم
نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
نه بلبل در وثاقم زد صلائی
عروس عشق را پیرایه بونم
بدین تردستی از دستم ریودند
حساب رنگ و بوئی، در میان نیست
درین سوداگری، چون من زیان کرد
بخندید و ببوسیدش بناگوش
بر این دیوار، نقشی می نگاریم
ترا آگاه کردن بود دشوار
سحر خندید گل، شب گشت پژمان
نمیمانند بجز یک لحظه شبنم
جمال یاسمین و لاله میمانند
مراهم چون توقت، ایدوست، تنگ است
رخ گلبرگ را تابنده کردم
به رخسار خوش گل، بوسه دادم
شبنم، کار ازین بهتر چه بخشد
خوشم کاین قنطره، روزی شبنمی بود
ز گیتی خوشدلتم، هر جا که هستم

گلی، خندید در باغی سحرگاه
ندادند ایمنی از دستبرد
ندیدندم بجز برگ و گیا، روی
در آغوش چمن، یکدم نشستم
ز چهرم برد گرما، رونق و تاب
نه صحبت داشتم با آشنائی
اگر دارای سود و مای بودم
اگر بر چهره‌ام تابی فرودند
ز من، فردا دگر نام و نشان نیست
کسی کو نکیه بر عهد جهان کرد
فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش
بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم
من آگه بودم از پایان این کار
ندانستی که در مهد گلستان
تو ماندی یک شبی شاداب و خرم
چه خوش بود از صفای ژاله میماند
جهان، یغما گریس آب و رنگ است
من از افتادن خود، خنده کردم
چو اشک، از چشم گردون افتادم
به گل، زین بیشتر زیور چه بخشد
اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود
چو بر برگ گلی، یکدم نشستم

اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
چو گفتمندم بیارام، آرمیدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر
اگرچه یک نفس بودیم و مردیم
بما دادند کالای وجودی
کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
درونم پاک بود و روی، رخشان
چو فرمودند پنهان شو، پریدم
برفتم با نسیم صبحگاهی
نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم
که برداریم ازین سرمایه سودی

۱۷۷ - گله بیجا

گفت گرگی با سگی، دور از رمه
از چه گشتستیم ما از هم بری
از چه معنی، خویشی ما ننگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما
اولین فرض است خویشاوند را
هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو
ماه‌ها نالیدم از تب، زار زار
بارها از پیروی افتادم ز پا
روزها صیاد، ناهارم گذاشت
این چه رفتار است، ای یار قدیم
از پی یک بره، از شب تا سحر
از برای دنبه یک گوسفند
آفت گرگان شدی در شهر و ده
گفت، این خویشان وبال گردند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را
ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم
ما بکنندیم از خیانتکار، پوست
با سخن، خود را نمیبایست باخت
غیر، تا همراه و خیراندیش تست
خویش بدخواهی، که غیر از بدخواست
رو، که این خویشی نمی‌آید بکار
که سگان خویشند با گرگان، همه
خوی کردستیم با خیره‌سری
کار ما تزویر و ریو و رنگ شد
ننگری جز خشمگین، بر روی ما
که بجوید گمشده پیوند را
نه عیادت کردی و نه جستجو
هیچ دانستی چه بود آن روزگار
هیچ از دستم گرفتی، ای فتی
هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
بس دوانیدی مرا در جوی و جر
بارها ما را رسانیدی گزند
غیر، صد راه از تو خویشاوند به
دشمنان دوست، ما را دشمنند
کشته باشم هم بز و هم میش را
کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم
خواه دشمن بود خائن، خواه دوست
خلق را از کارشان باید شناخت
صد ره از بیگانه باشد، خویش تست
از تویگانه است، پس خویشی کجاست
گله از ده رفت، ما را واگذار

۱۷۸ - گنج ایمن

نهاد کودک خردی بسر، ز گل تاجی
بخنده گفت، شهان را چنین کلاهی نیست
چو سرخ جامه من، هیچ طفل جامه نداشت
بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
ز سنگریزه، جواهر بسی بتاج زدم
هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند
مبهرن است که مثل تو پادشاهی نیست
هنوز روح تو ز الایش بدن پاکست
هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست
بغیر نقش خوش کودک کی نمی‌بینی
بنفش نیک و بد هستیت، نگاهی نیست
ترا بس است همین برتری، که بر در تو
بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج
غذا و آتش، از خون و اشک و آهی نیست
هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه دیو
هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
ولیک تاج شهبی، گاه هست و گاهی نیست

نه باژبان فسادی، نه وامدار هوی
ز خرمن دگران، با تو پر کاهی نیست
نرفته‌ای به دبستان عجب و خودبینی
بموکبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
بغیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست
طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر
جز آستانه پندار، سجده‌گاهی نیست
قنات مال یتیم است و باغ، ملک صغیر
تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
شهود محکمه پادشاه، دیوانند
ولی بمحضر تو غیر حق، گواهی نیست
تو، در گذرگه خلق خدای نکندی چاه
به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست
تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای
درین جریده نو، صفحه سپاهی نیست
به پیش پای تو، گر خاک و گرزراست، چه فرق
بچشم بی‌طمعت، کوه پر کاهی نیست
در آن سفینه که آز و هویست کشتیان
غریق حادثه راه، ساحل و پناهی نیست
کسیکه دایه حرصش بگهاواره نهاد
بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
ز جد و جهد، غرض کیمیای مقصود است
وگر نه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

۱۷۹ - گنج درویش

دزد عیاری، بفکر دستبرد
در کمین رهنوردان مینشست
روز، میگردید از کوئی بکوی
از طمع بودش بدست اندر، کمند
قفلی از صندوق آهن میگشود
یک شبی آن سفله بی‌تنگ و نام
باز در آن راه کج بنسهاد پای
این چنین رفتن، بجاه افتادن است
اندرین ره، گرگها حیران شدند
نفس یغماگر، چنان یغما کند
هر که شاگرد طمع شد، دزد شد
شد روان از کوچهای، تاریک و تنگ
دید اندر ره، دری را نیمه باز
شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید
وصلها را جانشین گشته فراق
قصه‌ای جز عجز و استیصال نه
در شکسته، حجره و ایوان سیاه
پایه و دیوار، از هم ریخته
در کناری، رفته درویشی بخواب
بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر
خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک

گاه ره میزد، گهی ره میسپرد
هم کله میبرد و هم سر میشکست
شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی
بر همه دیوار و بامش میفکند
خفته را پیراهن از تن می‌ربود
جست ناگاه از یکی کوتاه بام
رفت با اهریمن ناخوب رای
سرنگون از پرتگاه افتادن است
شیرها بی‌ناخن و دندان شدند
که ترا در یک نفس، بی‌پا کند
این چنین مزدور، اینش مزد شد
تا کند با حیل، دستی چند رنگ
شد درون و کرد آن در را فراز
در عجب شد گریه از آهستگی
فقر را در خانه، صاحبخانه دید
بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق
نامی از هستی بجز اطلاق نه
نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
بام ویران گشته، سقف آویخته
شب لحافش سایه و روز آفتاب
هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
روح در تن، لیک از پندار پاک

راه دل روشن، در تحقیق باز
فارغ از آرایش پیوندها
این چنین کس از چه میتزسد، بگو
کشته آزند خلق، او زنده بود
فوطه درویش بگرفت و شتافت
درفتاد و خفته زان بیدار شد
که نماند از هستی من، نیم دانگ
تو بر آ از جانش، ای خلاق، گرد
جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر
کارگر من بودم و او مزد برد
مرده بود امشب عس، هنگام پاس
موزه از پناه بالش از زیر سرم
سیم از صندوقهای آهنم
راه او برینند، ای حی قدیم
برگ و ساز روزگار پیریم
که ز من فرسنگها گردید دور
ای دریغا آن کمریند و نگین
ای خدا، با سر دراندازش بیچاه
میستان از او به دارو و طیب
بازگشت و فوطه را زد بر زمین
آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود
ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل
تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج
رهزن صد ساله راه، ره میزنی
آبرویم بردی، ای بسی آبرو
بر تو برمیگردد، این نفرین تو

جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز
خاطرش خالی ز چون و چندها
نه سبونی و نه آبی در سبو
حرص را در زیر پای افکنده بود
الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت
پا بدر بنهاد و بر دیوار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بانگ
دزد آمد، خانها تاراج کرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر
هرچه عمری گرد کردم، دزد برد
هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس
ای خدا، بردند فرش و بسترم
لعل و مروارید دامن دامم
راه من بست، آن سیه کار لثیم
ای دریغا طاقه کشمیریم
ای دریغ آن خرقة خز و سمور
ای دریغا آن کلاه و پوستین
سر بگردید از غم و دل شد تباه
آنچه از من برد، ای حق مجیب
دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود
تو چه داری غیر ادبار، ای دغل
چند میگوئی ز جاه و مال و گنج
دزدتر هستی تو از من، ای دنی
بسکه گفستی، خرقة کو و فرش کو
ای دروغ و شر و تهمت، دین تو

نه حلال است اندر اینجا، نه حرام
بخت، بنشان دست بر خاکسترت
تو چه داری، ای گدای تیره‌روز
گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج
ما همین داریم از زشت و نکو
عالم ما، اندرین یک گوشه بود
گوی ازین بهتر نزد جوگان ما
غیر ازین، چیزی بما نفروختند
هم ضیاع و هم حطام و هم عقار
شب لحافت و سحرگاهان راست
گه ز بام آویزمش، گاهی ز در
سفره‌ام این است، هر صبح و مسا
شب ز اشکش غرق در گوهر کنم
غیر ازین کشتی ندادند، ای رفیق
خرقه و پاتابه و پیراهن است
اینهمه بر سر زدم، کردم فغان
هر زمان، ره میزند دزد هوی
تیرگی را از جهان بیرون کنی
زین بساط روشنی، بیرون شود
هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ
نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
چیره‌دستی، رونق بازار اوست
او نهفت اندیشه و گفتیم ما
آنچه در کیسه است در دامن برد
از تو آن دزد، که بیش آید بکار
جز بیام دل، نیندازد کمند

فقر میبارد همی زین سقف و بام
دزد گردون، پرده بر دست از درت
من چه بردم، زین سرای آه و سوز
گفت در ویرانه دهر سپنج
گر که خلقان است، گر بیرنگ و رو
کشت ما را حاصل، این یک خوشه بود
هر چه هست، اینست در انبان ما
از قباهانی که اینجا دوختند
داده زین یک فوطه ما راه روزگار
ساعتی فرش و زمانی بوریاست
گناه گردد ابره و گناه آستر
پوستینش میکنم فصل شتا
روزها، چون جبه‌اش در بر کنم
از برای ما، درین بحر عمیق
هر گهر خواهی، درین یک معدنست
ثروت من بود این خلقان، از آن
در ره ما گمراهان بی‌نوا
گر که نور خویش را افزون کنی
کار دیو نفس، دیگرگون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک
کوش کاندر زیر چرخ نیلگون
آز دزد است و ربودن کار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما
آخر این طوفان، کروی جان برد
آخر، این بیباک دزد کهنه‌کار
نفس جان دزد، نه گاو و گوسفند

روشنی خواه از چراغ عقل و رای	تا نیفتادی درین ظلمت ز پای
دست او بر بند، تا دستیت هست	آدمیخوار است، حرص خودپرست
بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای	گرگ راه است، این سیه‌دل رهنمای
در همه کردارشان انباز شد	هر که با اهریمنان دمساز شد
که تن خاکی زیون دارد ترا	این پلنگ، آنگه بیوبارد ترا

دیوان اشعار پروین اعتصامی پایان بخش پنجم

Couplets of Parvin Etesami

Part 6



دیوان اشعار پروین اعتصامی

بخش ششم : مثنویات

۱۸۰ - گوهر اشک

صبحدم از چشم یتمی چکید
گاه درافتاد و زمانی دوید
گاه نهان گشت و گهی شد پدید
سرخ نگیینی بسر راه دید
گفت مرا با تو چه گفت و شنید
من ز ازل پاک، تو پست و پلید
یار نباشند شقی و سعید
بی سبب، از خلق نباید رمید
آنکه در و گوهر و اشک آفرید
فارغم از زحمت قفل و کلید
دور جهان، پرده ز کارم کشید
داد تو را، پیک سعادت نوید
کس نتوانست چنین ره برید
آب شنیدید کز آتش جهید
دیده ز موجم نتواند رهید
همسفرم بود، صباحی امید
رنگم از آن روی، بدینسان پرید
گرچه تو سرخی بنظر، من سپید
نور من، از روشنی دل رسید
گوهری دهر و شما را خرید
کاش سپهرم، چو تو برمیگزید

آن نشنیدید که یک قطره اشک
برد بسی رنج نشیب و فراز
گاه درخشید و گهی تیره ماند
عاقبت افتاد بدامان خاک
گفت: که ای، پشه و نام تو چیست
من گهر ناب و تو یک قطره آب
دوست نگردند فقیر و غنی
اشک بخندید که رخ برمتاب
داد بهر یک، هنر و پرتوی
من گهر روشن گنج دلم
پرده نشین بودم ازین پیشتر
برد مرا باد حوادث نوا
من سفر دیده ز دل کرده ام
آتش آهیم، چنین آب کرد
من بنظر قطره، بمعنی یمم
همنفسم گشت شبی آرزو
تیرگی ملک تنم، رنجه کرد
تاب من، از تاب تو افزونتر است
چهر من از چهره جان، یافت رنگ
نکته درینجاست، که ما را فروخت
کاش قضایم، چو تو برمیفراشت

۱۸۱ - گوهر و سنگ

سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ
که از تاب که شد، چهرت فروزان
که دادت آب و رنگ و روشنایی
بتاریکی درون، این روشنی چیست
در این یک قطره، آب زندگیت
تو گر صد سال، من صد قرن ماندم
فروغ پاکی، از چهر تو پیداست
چرا با من تباهی کرد زینسان
ترا آخر، متاع گوهری ساخت
چرا من سنگم و تو لعل رخشان
چرا با من چنین، با تو چنان کرد
ترا فروخت رخسار و مرا سوخت
مرا، سرکوبی از هر رهگذریست
مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
مرا هرگز نپرسند و ندانند
که انگشتر شوی، گاهی گلوبند
تو زینسان دلفروز و من بدین روز
جوابی خوبتر از در خوشاب
که دیدم گرمی خورشید، بسیار
که بس خونابه خوردم در دل سنگ
که در سختی نمودم استواری
سپهر، آن راز با من باز میگفت

شنیدستم که اندر معدنی تنگ
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان
بدین پاکیزه‌روئی، از کجانی
درین تاریک جای، جز تیرگی نیست
بهر تاب تو، بس رخشد گیهاست
بمعدن، من بسی امید راندم
مرا آن پستی دیرینه برجاست
بدین روشن دلی، خورشید تابان
مرا از تابش هر روزه، بگداخت
اگر عدل است، کار چرخ گردان
نه ما را دایه ایام پرورد
مرا نقصان، تو را افزونی آموخت
ترا، در هر کناری خواستاریست
ترا، هم رنگ و هم از زندگی هست
ترا بر افسر شاهان نشانند
بود هر گوهری را با تو پیوند
من، اینسان واژگون طالع، تو فیروز
بنرمی گفت او را گوهر ناب
کزان معنی مرا گرم است بازار
از آنرو، چهرام را سرخ شد رنگ
از آن ره، بخت با من کرد یاری
به اختر، زنگی شب راز میگفت

عطاردا تا سحر، افسانه‌سازی
مرا میدید و خون میریخت از چشم
مرا زین آرزو شرمنده میکرد
بفکرم رشکها می‌برد کیهان
بدوش من گرانتر میشدی بار
که خونم موج میزد در دل تنگ
نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
که باشد نقطه اندر حصن پرگار
گهی سیلم، بگوش اندر خروشید
ز مهر و ماه، منتها کشیدم
بمن میکرد چشم اندازنی چند
کواکب برجها دادند تغییر
مرا جاوید یکسان بود احوال
بخود دشوار می‌نشمردمی کار
نه با یک ذره، کردم آشنائی
نه فرق صبح میدانستم از شام
بسی برزیگران را سوخت خرمن
که با نگذاشتم ز اندازه بیرون
مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
نمودندم ز هر نامی نشانی
بدخشی لعل بنهادند نامم
فروزان مهر، آن پرتو بیفزود
شد آن پاک، در آخر تابناکی
مرا آن برتری، آخر برافراشت
سزای رنج قرنی زندگانی است
که نسل پاک، ز اصل پاک زاد است

ثریا کرد با من نیغ‌بازی
زحل، با آنهمه خونخواری و خشم
فلک، بر نیت من خنده میکرد
سپهلم رنجها میداد پنهان
نشستی زاله‌ای، هر گه بکسار
چنانم میفشردی خار و سنگ
نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن
بدان درماندگی بودم گرفتار
گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید
زبونیه‌ها ز خاک و آب دیدم
جدی هر شب، بفکر بازنی چند
ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر
دگرگون گشت بس روز و مه و سال
اگر چه کار بر من بود دشوار
نه دیدم ذره‌ای از روشنائی
نه چشم بود جز با تیرگی رام
بسی پاکان شدند آلوده دامن
بسی برگشت، راه و رسم گردون
چو دیدندم چنان در خط تسلیم
بگفتندم ز هر رمزی بیانی
ببخشیدند چون تابی تمامم
مرا در دل، نهفته پرتوی بود
کمی در اصل من میبود پاک
چو طبعم اقتضای برتری داشت
نه تاب وارزش من، رایگانی است
نه هر پاکیزه‌روئی، پاکزاد است

نه هر کان نیز دارد لعل روشن
پر از مشتی شبه دیدش، چو بگشود
که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

نه هر کوهی، بدامن داشت معدن
یکی غواص، درجی گران بود
بگو این نکته با گوهر فروشان

۱۸۲ - لطف حق

درفکنند، از گفته رب جلیل
گفت کای فرزند خرد بی گناه
چون رهی زین کشتی بی ناخدای
آب، خاکت را دهد ناگه بباد
رهرو ما اینک اندر منزل است
تا ببینی سود کردی یا زیان
دست حق را دیدی و نشناختی
شیوه ما، عدل و بنده پروری است
آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
دایه اش سیلاب و موجش مادر است
آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
ما، بسیل و موج فرمان میدهیم
بار کفر است این، بدوش خود منه
کی تو از ما دوست تر میداریش
خاک و باد و آب، سرگردان ماست
از بسی انجام کاری میروود
ما، بسی بی توشه را پرورده ایم
آشنا با ماست، چون بی آشناست
عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند
زاتش ماسوخت، هر شمع که سوخت
رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
روزگار اهل کشتی شد سیاه

مادر موسی، چو موسی را به نیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گر فراموشت کند لطف خدای
گر نیارد ایزد پاکت بیباد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است
پرده شک را برانداز از میان
ما گرفتیم آنچه را انداختی
در تو، تنها عشق و مهر مادری است
نیست بازی کار حق، خود را میاز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است
رودها از خود نه طغیان میکنند
ما، بدریا حکم طوفان میدهیم
نسبت نسیان بذات حق مده
به که برگردی، بما بسپاریش
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
قطره های کز جویباری میروود
ما بسی گم گشته، باز آورده ایم
میهمان ماست، هر کس بینواست
ما بخوانیم، ارچه ما را رد کنند
سوزن ما دوخت، هر جا هرچه دوخت
کشتی زاسیب موجی هولناک
تندبادی، کرد سیرش را تباه

قوتی در دست کشتیبان نماند
ناخدای کشتی امکان یکی است
موج، از هر جا که راهی یافت ریخت
زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
بحر را چون دامن مادر گرفت
تندباد اندیشه پیکار کرد
این بنای شوق را، ویران مکن
این غریق خرد، بهر غرق نیست
قطره را گفتم، بدان جانب مریز
گیرد از دریا، گذارد در کنار
برف را گفتم، که آب گرم شو
نور را گفتم، دلش را زنده کن
ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی
مار را گفتم، که طفلک را مزن
اشک را گفتم مکاهش، کودک است
دزد را گفتم گلویندش مبر
هوش را گفتم، که هشیاریش ده
ترسها را جمله کردم ایمنی
دوستی کردم، مرا دشمن شدند
ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت
چاهها کنندند مردم را براه
قصرها افراشتند، اما به رود
دزدها بگماشتند از بهر پاس
رشته‌ها رشتند در دوک عناد
اسبها راندند، اما بی‌فسار
در چه محضر، محضر حی جلیل

طاقتی در لنگر و سکان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی است
بندها را تار و پود، از هم گسیخت
هر چه بود از مال و مردم، آب برد
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت
موجش اول، وهله، چون طومار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن
در میان مستمندان، فرق نیست
صخره را گفتم، مکن با او ستیز
امر دادم باد را، کان شیرخوار
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو
صبح را گفتم، برویش خنده کن
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی
خار را گفتم، که خلخالش مکن
رنج را گفتم، که صبرش اندک است
گرگ را گفتم، تن خردش مدر
بخت را گفتم، جهانداریش ده
تیرگیها را نمودم روشنی
ایمنی دیدند و ناایمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت
تا که خود بشناختند از راه، چاه
روشنیها خواستند، اما ز دود
قصه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس
جامها لبریز کردند از فساد
درسها خواندند، اما درس عار
دیوها کردند دربان و وکیل

در چه معبد، معبد یزدان پاک
توشه‌ها بردند از وزر و ویال
شعله کردارهای ناپسند
تا رهید از مرگ، شد صید هوی
آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
خواست یاری، از عقاب و کرکسی
شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
وز شراری، خانمان‌ها سوخته
برج و باروی خدا را بشکنند
سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
خاکش اندر دیده خودبین بریز
تیرگی را نام نگذارد چراغ
دوستان را از نظر، چون میبریم
ظلم، کی با موسی عمران کند
هر کجا نوری است، ز انوار خداست

سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال
از تنور خودپسندی، شد بلند
وارهانندیم آن غریق بی‌نوا
آخر، آن نور تجلی دود شد
رزمجویی کرد با چون من کسی
کردمش با مهربانیها بزرگ
برق عجب، آتش بسی افروخته
خواست تا لاف خداوندی زند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای
پشه‌ای را حکم فرمود، که خیز
تا نماند باد عجبش در دماغ
ما که دشمن را چنین میپروریم
آنکه با نمرود، این احسان کند
این سخن، پروین، نه از روی هویست

۱۸۳ - مادر دورانندیش

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان
روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را
بهرنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد
درمانده نیستید، شما را بقدر خویش
پنهان، ز خوشهای بریائید دانه‌ای
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفتایست
گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است
بسیمن زلانه دور نگریدید هیچیک
از چشم طائران شکاری، نهان شوید
جز بانگ فتنه، هیچ بگوشم نمیرسد
نخجیرگاهها و کانها و تیرهاست
با طعمهای ز جوی و جری، اکتفا کنید
هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی
از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف
از آب و دان خانه بیگانگان چه سود
بیدا هزار دام ز هر بام کوتاهی است
زینسان که حمله میکند این گنبد کیود
هر نطفه را، بدیده تحقیق بنگرید
از لانه، هیچگاه نگریدید تنگ دل
با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است
ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت
گر به دام حیلۀ مردم فتادایم

کای کودکان خرد، گه کارکردن است
اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است
گر آب و دانه‌ایست، بخونابه خوردن است
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است
گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
چشم، آرزمان که خسته شود، گاه خفتن است
تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است
گویند با قبیلۀ ما، باز دشمن است
یا حرف سر بردن و یا پوست کندن است
سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است
آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزان است
رانش بسیخ و سینه بدیگ مسمن است
هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است
هر کس که منزوی است زاندیشه ایمن است
پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است
افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمت است
صیاد را علاقت خونین بدامن است
کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است
بال و پر شما، نه برای پریدن است
پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است
ایام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دین جفای سنگ
جائی که آب و دانه و گلزار و سیزهایست
گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است
آنجا فریب خوردن طفلان، میرهن است

۱۸۴ - مرغ زیرک

نظر کرد روزی، بگسترده دامی
بکردار نطعی، ز خون سرخ قامی
همه نقش زیباش، روشن ظلامی
بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی
بکشتن حریمی، بخون تشنه کامی
نه‌اش بیم ننگی، نه پروای نامی
گلوی تذروی و بال حمامی
بصیاد داد از بلندی سلامی
که دارد شکوه و صفای تمامی
فرود آی از بهر گشت و خرامی
ز سرگشتگیهای عمر حرامی
که مثنی نخ است و ندارد دوامی
از آن کو نهد سوی این خانه گامی
نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی
مرا داده است از بلانی پیامی
تو، آتش نگاهدار از بهر خامی

یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی
بسان ره اهرمن، پیچ پیچی
همه پیچ و تابش، عیان گیروداری
بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی
بپهلوش، صیاد ناخوبرویشی
نه عاریش از دامن آلوده کردن
زمانی فشردی و گاهی شکستی
از آن خدعه، آگاه مرغ دانا
بپرسید این منظر جانفزا چیست
بگفتا، سرائی است آباد و ایمن
خریدار ملک امان شو، چه حاصل
بخندید، کاین خانه نتوان خریدن
نماند بغیر از پر و استخوانی
نبندیدیم چشم و نیفتیم در چه
بدامان و دست تو، هر قطره خون
فریب جهان، پخته کردست ما را

۱۸۵ - مست و هشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست
گفت: مستی، زانسبب افتان و خیزان میروی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت: میباید تو را تا خانه قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست
گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیدست، جز نقشی ز بود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید، بی کلامی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بخود شدی
گفت: ای بیپرده گو، حرف کم و بسیار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را
گفت: هوشیاری بیاره، اینجا کسی هشیار نیست

۱۸۶ - معمار نادان

دید موری طاسک لغزنده‌ای
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است
فصل باران است و برف و سیل و باد
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای
نیست، میدانم ترا انبار و توش
از برای کار خود، پائنی بزن
زندگانی، جز معمائی نبود
تا نپیمائی ره سعی و عمل
هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم
تو ز اول سست کردی پایه را
نیست خالی، دوش ما از بار ما
گر به سیر و گشت، می‌پرداختیم
هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد
دستبردی زد زمانه هر نفس
آخر، این سر چشمه خواهد شد خراب
سرد می‌گردد تنور آسمان
مور، تا پی داشت در پا، سرفشانند
مادر من، گفت در طفلی بمن
کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد
بس بزرگست این وجود خرد ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم
مورخوارش گفت، کای یار عزیز
از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای
وز درون، تاریکی و دود و دم است
ناگه این دیوار خواهد افتاد
هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای
بس چه خواهی خوردن، ای بی‌عقل و هوش
نوبت تدبیر شد، رائی بزن
وقت، غیر از خوان یغمائی نبود
این معما را نخواهی کرد حل
هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم
سود، اندک بود اندک مایه را
کوشش اندر دست ما، افزار ما
از کجا آن لانه را می‌ساختیم
هر که زیرک بود، او زد دستبرد
دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس
در سبوی خویش، باید داشت آب
در تنور گرم، باید بخت نان
چون تو، اندر گوشه عزلت نماند
رو، بکوش از بهر قوت خویشتن
جنس ما را نیست، خرد و سالخورد
وقت دارد کار و خواب و خورد ما
هم درافتادیم و هم برخاستیم
گر تو نقاشی، بسیا طرحی بریز

نیک دانستم که اندر دوستی
یک نفس، بنای این دیوار باش
این بنا را ساختیم، اما چه سود
مهره تدبیر، دور انداختیم
کیست ما را از تو خیراندیش‌تر
گر باین ویرانه، آبادی دهی
فکر ما، تعمیر این بام و فضاست
تو طیبیب حاذق و ما دردمند
تا که بر می‌آیدت کاری ز دست
مور مغرور، این حکایت چون شنید
پای اندر ره نهاد، آمد فرود
کار را دشوار دید، از کار مانند
مور طفل، اما حوادث پیر بود
دام محکم، ضعف در حد کمال
از برای پایداری، پای نه
چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار
خانه ما را نمی‌کردی پسند
تو بدین طفلی، که گفت استاد شو
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون
بسکه از معماری خود، دم زدی
دام را اینگونه باید ساختن
عیب کردی، این ره لغزیده را
من هزاران چون تو را دادم فریب
هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
دیده را بستی و افتادی بچاه
طاس لغزنده است، ای دل، از تو
همچو مغز خالص بی‌پوستی
در خرابیهای ما، معمار باش
خانه بی‌صحن و سقف و بام بود
زان سبب، بردی تو و ما باختیم
کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
در حقیقت، داد استادی دهی
هرچه پیش آید جز این، کار فضاست
ما در این بستی، تو در جای بلند
رونقی ده، گر که بازاری شکست
گفت، تا زود است باید رفت و دید
گرچه رفتن بود و برگشتن نبود
در عجب زان راه ناهموار ماند
احتمال چاره‌جویی دیر بود
ایستادن سخت و برگشتن محال
بهر صبر و بردباری، جای نه
گفت: گر کار آگهی، اینست کار
بدپسند است، این وجود آزمند
باد افکن در سر و بر باد شو
خوب خواهی مکید، این لحظه خون
خانه تدبیر را، بر هم زدی
چون تو خودبین را بدام انداختن
طاس را دیدی، ندیدی بنده را
زان فریب، آگه شوی عمأ فریب
هیچ گفتی در پس این پرده چیست
ره‌شناسا، این تو و این پرتگاه
مبتلای، گر شود دمساز تو

زین حکایت، قصه خود گوشدار
چون شدی سرگشته در تیه نیاز
تا که این رویاه رنگین کرد دم
با مننه بیرون ز خط احتیاط
تو چو موری و هوی چون مورخوار
باخبر باش از نشیب و از فراز
بس خروس از خانه‌داران گشت گم
تا چو طومارت، نپیچاند بساط

۱۸۷ - مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت
گه مناظره، یک روز بر سر گذری
یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای
من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری
بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی
ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
جواب داد ز یک چشمه‌ایم هردو، چه غم
چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری
هزار قطره خون در پیاله بکرنگند
تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
ز ما دو قطره کوچک چه کار خواهد خاست
بیا شویم یکی قطره بزرگتری
براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم
که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
در اوفتیم ز رودی میان دریائی
گذر کنیم ز سرچشمه‌ای بجوی و جری
بخنده گفت، میان من و تو فرق بسی است
توئی ز دست شپی، من ز پای کارگری
برای هم‌رهی و اتحاد با چو منی
خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود
من از خمیدن پشته‌ی و زحمت کمبری

ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
مرا به آتش آهی و آب چشم تری
تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی
من از نکوهش خاری و سوزش جگری
مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد
چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد
کدام قطره خون را، بود چنین هنری
درین علامت خونین، نهان دو صد دریاست
ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفیری
ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری
یتیم و پیره‌زن، اینقدر خون دل نخورند
اگر بخانه غارتگری فتد شرری
بحکم ناحق هر سفله، خلق را نکشند
اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری
درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
اگر که دست مجازات، میزدش تبری
سپهر پیر، نمیدوخت جامه بیدار
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار
بجای او ننشینند بزور ازو بتری

۱۸۸ - مور و مار

با مور گفت مار، سحرگه بمرغزار
کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
همچون تو، ناتوان نشنیدم بهیچ جا
هر چند دیده‌ام چو تو جنسندگان هزار
غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان
پشت از چه خم کنی، که نهدت به پشت بار
سر بر فراز، تا نزنندت بسر قضا
تن نیک‌دار، تا ندهندت به تن فشار
از خود مرو، ز دیدن هر دست زرومند
جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار
کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
آگه چو زین شمار نه‌ای، پند گوشدار
از سست کاری، اینهمه سختی کشتی و رنج
بی‌موجی کسی نشد، ایدوست، چون تو خوار
آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزین
چالاک باش همچو من، اندر زمان کار
از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای
از من، ببین چگونه کند هر کسی فرار
ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن
مرگ است زندگانی بی‌قدر و اعتبار
من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
هرگز نداده‌ام به بداندیش زینسپار

سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام
گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی
من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
همواره در گذرگه خلقی، تو تیره روز
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه
از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ غار
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
بیش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس
مانند مور، عاقبت‌اندیش و هوشیار
من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
از پا دراو فتم به ره اندر، هزار بار
از کار سخت خود نکم هیچ شکوه، زانک
ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار
غافل تونی، که بد کنی و بی‌خبر روی
در رهگذر من نبود دام و گیر و دار
من، تن بخاک میکشم و بار میبرم
از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار
کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ
زین زندگی و مرگ که بودست شرف‌سار
جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
شادم که نیست نیروی آزار کردنم
در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار

جز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است
از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی
گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار
افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون
صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
ای بی‌خبر، قبیلۀ ما بس هنرو روند
هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
مورم، کسی مرا نکشد هیچگه بعمد
ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
با بد، بجز بدی نکنند چرخ نیلگون
از خار، هیچ میوه نجیدند غیر خار
جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها
جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

۱۸۹ - نا آزموده

از عدالتخانه بیرون برد رخت
محضرش، خالی ز عمرو زید ماند
ماند گرد آلود، مهر و دفترش
هر دو، رو کردند بر جای دگر
دیگری برداشت کار داوری
آن متاع زرق، بی‌بازار ماند
بره‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
صحبتی از بدره‌های زر نبود
از میان برخاست، صلح و کشمکش
حرف قییم، دعوی طفل یتیم
طاقه کشمیری، از زیر بغل
زیر مسند، تاشود قاضی خموش
عاقبت‌روزی، بسرا خواندپیش
دیگرم کاری نمی‌آید ز دست
هرچه من‌بردم، تو بعد از من‌بیر
گر زیانش ده بود، سودش صد است
گرم خواهی کرد این بازار را
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
از سخنها و اشارت‌های من
وانکه میبایست بارش برد، کیست
هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
ای پسر، دامی بنه چون دام من

قاضی بغداد، شد بیمار سخت
هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند
مدعی، دیگر نیامد بر درش
دادخواه و مردم بیدادگر
آن دکان عجب شد بی‌مشتی
مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند
کس نمی‌آورد دیگر نامه‌ای
نیمه‌شب، دیگر کسی بر در نبود
از کسی، دیگر نیامد پیشکش
مانده بود از گردش دوران، عقیم
بر نمی‌آورد بزاز دغسل
زر، دگرنسپاد مرد کم‌فروش
چون‌همی نیروش کم شد، ضعف بیش
گفت، دکان مرا ایام بست
تو بسند بر نشین جای پدر
هرچه باشد، باز نامش مسند است
گر بدانی راه و رسم کار را
سالها اندر دبستان بوده‌ای
آگهی، از حکم و از فتوای من
کار دیوانخانه، میدانی که چیست
تو بسی در محضر من مانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق، ایام من

گر سراپا حق بود مفلس، دنی است
هرچه از مظلوم می‌خواهی بگیر
گر سند خواهند، باید کرد جعل
هر که را پر شیرتر بینی، بدوش
خدمت هر کس بقدر او کنم
شامگه برگشت، خون‌آلوده دست
روستائی‌زاده‌ای آمد ز راه
که شبانگه ریختندم در سرای
کودک شش ساله‌ام، دیوانه‌شد
بره‌ام کشتند و بز بفروختند
دیداید، کاین چه ظلم و خودسری است
داوری گر نیک خواهی، زر بده
گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست
او همی رفت و منش رفتم ز پی
قصه کوتاه گشت، رو درهم مکش
همچو من، کوتاه نمیکردی سخن
گفته‌های او اثر دیگر نداشت
میفرستادی به زندان‌خانه‌اش
من به تیغ این کار کردم مختصر
راستی این بود و گفتم راستی
سنگشان هر جا که رفت انداختند

حق بر آنکس ده که میدانی غنی است
حرف ظالم، هرچه گوید می‌پذیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل
در رواج کار خود، چون من بکوش
گفت، آری، داوری نیکو کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست
گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه
کرد نفرین بر کسان کدخدای
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
روغتم بردند و خرمن سوختند
گر که این محضر برای داوری است
گفتم این فکر محال از سر بنه
گفت، دیناری مرا در کار نیست
من همی گفتم بده، او گفت نی
چون درشتی کرد با من، کشتمش
گر تو میبودی به محضر، جای من
چونکه زر میخواستی و زر نداشت
خیره‌سر میخواندی و دیوانه‌اش
تو، به پنبه میبری سر، ای پدر
آن چنان کردم که تو میخواستی
زرشناسان، چون خدا نشناختند

۱۹۰ - ناهل

خار، آن گل دید و رو درهم کشید
تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
زشتی رویت، فضا را تیره کرد
این چه نقش است، این چه تار است، این چه بود
عبرت است، این برگ ناهموار تو
کاش میروئید در جای خسی
هر که هستی، مایه دردسری
گر که در آسیم و گر در آتسیم
نکپتی گر میرسد، از بوی ماست
لیک ما را بیشتر بوئیده‌اند
هیچ ننهادند نزدیک تو گام
ما سرافرازیم و تو بی‌با و سر
زشتروئی، لیک گفتارت نکوست
راست گفتی آنچه گفتی، راست راست
یاوه‌ای گر خار بر روی گفت، گفت
میکشیدیم از نفاخر دامنی
کس نداند کز شما نیکوتریم
از کجا دامن تو آلوده‌ایم
خیرگی بین، خار ناهموار را!
گل شنیدستی که شد خار و خلید
تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل
گل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس

نوگلی، روزی ز شورستان دمید
کز چه روئیدی به پیش پای ما
سرخ‌رنگ تو، چشم خیره کرد
خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
حجلت است، این شاخه بی‌بار تو
کاش برمیکند، زین مرزت کسی
تو ندانم از کدامین کشوری
ما ز یک اقلیم، زان با هم خوشیم
شبمی گر میچکد، بر روی ماست
چون تو، بس درجوی و جر روئیده‌اند
دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام
تو همه عیبی و ما یکسر هنر
گل بدو خندید کای بی‌مهر دوست
همنشین چون تویی بودن، خطاست
گلبنی کاندز بیابانی شکفت
می‌شکفتیم از بطرف گلشنی
تا میان خار و خاشاک اندریم
ما کز اول، پاک طینت بوده‌ایم
صحبت گل، رنجه دارد خار را!
خار دیدستی که گل دید و رمید
ما فرومایه نبودیم از از
همنشینان تو خاراند و بس

نو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم
گر زوی روزی قفائی خورد، خورد
خویشتن را در بلا انداختیم

پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم
چون کسی ناهل را اهلی شمرد
ما که جای خویش را نشناختیم

۱۹۱ - ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری
بگفت، اندرین نامه حرفی است مبهم
تو، به کز توانائی خویش گوئی
جوانی نکو دار، کاین مرغ زیبا
متاعی که من رایگان دادم از کف
هر آن سرگرانی که من کردم اول
جو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم
از آن برد گنج مرا، دزد گیتی

که چون است با پیریت زندگی
که معنیش جز وقت پیری ندانی
چه میپرسی از دوره ناتوانی
نماند در این خانه استخوانی
تو گر میتوانی، مده رایگانی
جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
که بازی است، بی‌مایه بازارگانی
که در خواب بودم گه پاسبانی

۱۹۲ - نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به شیروان نوشت که خلق
ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلومه، افزون بمال و جاه کنند
چو کج روی تو، نیویند دیگران ره راست
چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند
به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
سپاه اهرمن، اندیشه زین سیاه کنند
جواب نامه مظلوم را، تو خویش فرست
بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار، بدست تو چون سپرد سپهر
به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکام، ننگری یک روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
اگر که قاضی و مفتی شوند، سفته و دزد
دروغگو و بداندیش را گواه کنند
بسمع شه نرسانند حامدان قوی
تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
بیوش چشم ز بندار و عجب، کاین دو شریک
بر آن سرنند، که تا فرصتی تباه کنند

چو جای خودشناسی، بحیله مدعیان
ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند
بترس ز اه ستمدیدگان، که در دل شب
نشسته‌اند که نفرین بیادشاه کنند
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
بیک اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند
سند بدست سیه‌روزگار ظلم، بس است
صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند
چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان میباش که بر موکب تو راه کنند
مخسب، تا که نییچاند آسمان گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند
تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران
بهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند

۱۹۳ - نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیره‌نی
بین ز جور تو، ما را چه زخمها بتن است
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوی فرو شدن است
بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگر نه، بی‌سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن، کدام پیره‌ن است
اگر به خارو خسی فتنه‌ای رسد در دشت
گناه داس و تیر نیست، جرم خارکن است
زمن چگونه تراپاره گشت پهلوی دل
خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقة دوختنی
چه وصله‌ها که زمن بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفه دیرینه، ساده زیستن است
ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار
چرا که عادت من، با زمانه ساختن است
شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی
بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عربانم
بغیر من، که نهی از خیال خویشتن است

یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد
جهان و کار جهان، همچو نرد باختن است
بسیاید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع، میرس از چه روی سوختن است
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است
میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست
فرشته راه، بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است
هم از تحمل گرما و قرنہا سختی است
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است

۱۹۴ - نغمه خوشه چین

ز درد پای، پیرزنی ناله کرد زار
برخوشه‌چینی فلک سفله، گر گماشت
دانی، ز من برای چه دامن گرفت دهر
سر، درد سر کشید و تن خسته عور ماند
هستی، و بال گردن من شد ز کودکی
پیر شکسته را نفرستند بهر کار
از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود
صدمعدن است در دل هر سنگ کوه‌بخت
فقرم جو گشت دوست، شنیدم ز دوستان
گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست
دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت
از کلبه، خیره گریه پیرم نیست رخت
بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید
زانروی، چرخ سنگ بسر زد مرا که من
هر روز بر سرم، سر مونی سپید شد
من خود جو آتش، از شرر فقر سوختم
ماندم بسی و دیده من شصت سال دید
همواره روزگار سیه دید، چشم من
دستی نماند که تا بدوزد قبای من
روزی که پند گفت بمن گردش فلک
هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست

۱۹۵ - نغمه رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
چه شب و روزی مرا، چون روز و شب
من بهر جانی که مسکن میکنم
چیره شد چون بر سیه، موی سپید
نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای
برگشای اوراق دل را و بخوان
من زبون گشتم بی‌نگال دو گرگ
ایستادم، گرچه خم شد پشت من
گر نهم امروز، این فرصت ز دست
سر، هزاران دردسر دارد، سر است
دل ز خون، باقوت احمر ساخته است
جامه‌ها کردم رفو، اما به تن
اینهمه جان‌کندن و سوزن زدن
هر چه امشب دوختم، بشکافتم
چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر
دیده تا یارای دیدن داشت، دید
جرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند
آنچه روزی در تنم، دل داشت نام
بس رفو کردم، ندانستم که عمر
گفتمش، لختی بمان بهر رفو
خیره از من زیرکی خواهد فلک
دوش، ضعف بپریم از پا فکند

کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است
صحبت من، با نخ و با سوزن است
با من آنجا بخت بد، هم مسکن است
گفتم اینک نوبت دانستن است
خانه درویش، از دزد ایمن است
قصه‌های دل، فزون از گفتن است
روز و شب، گرگند و گیتی ممکن است
اوفتادن، از قضا ترسیدن است
چاره‌ام فردا به خواری مردن است
تن، دو صد توش و نوا خواهد، تن است
من نمیدانستم اینجا معدن است
جامه‌ای دارم که چون پرویزن است
گور خود، با نوک سوزن کندن است
این نخستین مبحث نادیدن است
کار سوزن، کنار چشم روشن است
این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است
این فتادنها از آن گردیدن است
بسکه سختی دید، امروز آهن است
صد هزارش پارگی بر دامن است
گفت فرصت نیست، وقت رفتن است
کارگر، هنگام پیری کودن است
گفتم این درس ز پای افتادن است

ذره ذره، هر چه بود از من گرفت
نیست جز موی سپیدم حاصلی
من به صد خونابه، یک نان یافتم
دشمنان را دوستتر دارم ز دوست
هر چه من گردن نهادم، جرخ زد
خسته و کاهیده و فرسوده‌ام
ارزش من، باره‌دوزی بود و بس
من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام
سوزنش صد نش زد، این خیرگی
بر ستمکاران، ستم کمتر رسد

دیر دانستم که گیتی رهن است
کشتم ادبار است و فقرم خرمن است
نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
دوست، وقت تنگدستی دشمن است
خون من، ایام را بر گردن است
هر زمانم، مرگ در پیراهن است
این چنین ارزش، بهیچ ارزیدن است
این کفن، بر چشم تو پیراهن است
دستمزد دست لرزان من است
این سزای بردباری کردن است

۱۹۶ - نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی	زد نغمه، بیاد عهد دیرین
خفاش برفت با سیاهی	شد پر همای روزه زرین
در چشمه، بشوق جست ماهی	شبنم بنشست بر ریاحین
شد وقت رحیل و مرد راهی	بنهاد بر اسب خویشتن، زین
هر مست که بود، هشیار است	
کنند ز باغ، خار و خس را	گردید چمن، زمردین رنگ
دزدید چو دیو شب، نفس را	خوابید ز خستگی، شاهنگ
هنگام سحر، در قفس را	بشکست و پرید صید دلتنگ
بر سر نرسانده این هوس را	بر پاش رسید ناگهان سنگ
این عادت دور روزگار است	
آراست بساط آسمانی	از جلوه گری، خور جهانتاب
بگریخت ستارهٔ یمانی	از باغ و چمن، پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی	حوشید ز سنگ، چشمهٔ آب
وان مست شراب ارغوانی	مخمور فتاد و ماند در خواب
مستی شد و نوبت خماری است	
ای مرغک رام گشته در دام	برخیز که دام را گمستند
پر میزن و در سپهر بخرام	کز پرشکن تو، پر شکستند
بس چون تو، پرندگان گمنام	جستند ره خلاص و جستند
با کوشش و سعی خود، سرانجام	در گوشهٔ عافیت نشستند
کوشنده همیشه رستگار است	
همسایهٔ باغ و بوستان باش	تا چند کناره میگزینی
چون چهرهٔ صبح، شادمان باش	تا چند ملول مینشینی

تا چند نژندی و حزینی	هم صحبت مرغ صبح‌خوان باش
در وقت حصاد و خوشه‌چینی	چالاک و دلیر و کاردان باش
آسایش کارگر ز کار است	
در دامن روزگار، سنگ است	آنگونه بپر، که پر نریزی
کافتادن نیک نام، ننگ است	بسیار مکن بلندخیزی
این نقش و نگار، ریو و رنگ است	گر صلح کنی و گریستی
شاهین سپهر، تیر چنگ است	گر سر بنهی و گر گریزی
صیاد زمانه، جانسکار است	
کان حاصل رنج باغبان است	بر شاخه سرخ گل، مکن جای
گل، زیور چهر بوستان است	منقار ز برگ گل، میاری
برگش مشکن، که سایبان است	در نارون، آشیانه منمای
کان دانه برای ماکیان است	از بامک پست، دانه مربای
او طائر بسته در حصار است	
خوش نیست درخت میوه بی‌بار	از میوهٔ باغ، چشم بر بند
راهی که نه راه تست، مسپار	با روزی خویش، باش خرسند
دام ستم است، پای مگذار	آنجا که پر است و حلقه و بند
و آگاه نمودنش ز اسرار	فرض است نیازموده را بند
یغماگر و دزد، بی‌شمار است	
زان میوه که خشک کرده دهقان	آذوقهٔ خویش، کن فراهم
همواره فلک نگشته یکسان	گه دانه بود زیاد و گه کم
بی‌پایه، بجا نماند بنیان	بی‌گل، نشد آشیانه محکم
ویرانه شود ز برف و باران	اندود نکرده‌ای و ترسیم
جاوید نه موسم بهار است	
خاشاک بپر، بساز لانه	در لانهٔ دیگران منه گام
بی‌سعی، نخورد مرغ دانه	بی‌رنج، کسی نیافت آرام
تا هست ذخیره‌ای بخانه	زشت است ز خلق خواستن وام

از دست مده، بفکرت خام
امنیت ملک آشیانه
این پایه خرد، استوار است
خوش صبحدمی، اگر توانی
بر دامن مرغزار بنشین
چون در ره دور، دیر مانی
بال و پرتو، کنند خونین
گر رسم و ره فرار دانی
چون فتنه رسد، تو رخت برچین
این نکته، چو درس زندگانی
آویزه گوش کن، که پروین
در دوستی تو پایدار است

۱۹۷ - نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبیح و مسائی داد
دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد
زهد با نیت پاک است، نه با جامه پاک
ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت
خنده، بیچاره ندانست که جانی دارد
سوی بتخانه مرو، پند برهنم مشنو
بت‌پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
گرگ، نزدیک چراگاه و شبانه رفته بخواب
بره، دور از رمه و عزم چرائی دارد
مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود
تا که در لانه خود، برگ و نوائی دارد
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
آخر این در گرانمایه بهائی دارد
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود
وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین
آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

۱۹۸ - نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
گفت، از عیب خویش بی‌خبری
گفتن از زشترونی دگران
تو گمان میکنی که شاخ گلی
با که همبوی مشک تاناری
خویشتن، بی‌سبب بزرگ مکن
ره ما، گر کج است و ناهموار
در خود، آن به که نیکتر نگری
ما زبونیم و شوخ جامه و پست

که تو مسکین، چقدر بدبونی
زان ره از خلق، عیب میجویی
نشود باعث نکورونی
بصف سرو و لاله میرونی
با ز ازهار باغ مینسویی
تو هم از ساکنان این کوئی
تو خود، این ره چگونه میجویی
اول، آن به که عیب خود گویی
تو چرا شوخ تن نمیشویی

۱۹۹ - نکوهش بی‌خبران

همای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت
زبون مرغ شکاری و صید روباهند
چو طائران دگر، جمله را پر و بال است
همی فتاده و مفتون دانه و آبنند
جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند
شدند جمع، تمامی بگرد مثنی دان
نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند
زمانه، گردنشان را چنین نپیچانند
هنوز بی‌خبرند از اساس نشو و نما
بگفت، این همه دانستی و ندانستی
شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست
سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری
ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
درین حصار، ز درماندگان چه کار آید
چه حیلها که درین دامهای تزویرند
نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت
در آن زمان که نهادند پایه هستی
نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی
ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیرسند

که این گروه، چه بی‌همت و تن آسانند
رهین منت گندم فروش و دهقانند
چرا برای رهائی، پری نیفشانند
همی نشسته و برخوان ظلم مہمانند
جز این بساط بساط دگر نمیدانند
عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه زیر کند، از آن پای بند زندانند
بجد و جهد، گر این حلقه را بپیچانند
هنوز شیفته این بنا و بنیانند
که این قبیله گرفتار دام انسانند
ز بستن ره ما، خلق در نمی‌مانند
درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند
گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
که زیر کان، همه در کار خویش حیرانند
چه رنگها که درین نقشهای الوانند
خیر نداد، گرانند یا که ارزانند
قرار شد که زبردست را نرجانند
گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند
که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
بمیل گر ننشینی، بجبر بنشانند
مباشران قضا، میزنند و میرانند
جساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند

چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما
تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
به نیره روز مزین طعنه، کاندترین تقویم
از آن کسیکه بگرداند چهره، شاهد بخت
درین سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند
ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست

همین بس است که بکروز، هر دو ویرانند
کمالها همه انجام کار، نقصانند
نوشته شد که چنین روزها فراوانند
عجب مدار، اگر حلق رو بگردانند
تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند
فتادگان، خجل و رفتگان بشیمانند

۲۰۰ - نکوهش نکوهیده

که سر و روی ما سیاه مکن
همه را سوی ما نگاه مکن
جاه مفروش و اشتباه مکن
زین مکان، خیره عزم‌راه مکن
وقت شیرین خود تباه مکن

جعل پیر گفت با انگشت
گفت، در خویش هم دمی بنگر
این سیاهی، سیاهی تن نیست
باتو، رنگ تو هست تا هستی
سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد

۲۰۱ - نوروز

وزید و کرد گیتی را معنبر
بسایغ و راغ، بد بیغام آور
عروسان چمن را بست زیور
سترده از چهره، گرد بید و عرعر
بسیط خاک شد پر لوگو تر
درختان را بتارگه، سبز چادر
نیوشاندند رنگین حله در بر
هوا گردید مشکین و معطر
زهرده، همسر یاقوت احمر
بسر بنهاد نرگس، افسر زر
بکردار پریرویان کشمر
زمین، چون صحف انگلیون مصرور
گهی پیدا و دیگر گه مضمهر
جهان، ز الوده کاریها مطهر

سپیده دم، نسیمی روح پرور
تو بنداری، ز فروردین و خرداد
برخسار و بتن، مشاطه کردار
گرفت از پای، بند سرو و شمشاد
ز گوهر ریزی ابر بهاری
مبارکباد گویان، در فکندند
نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه
بسی شد، بر فراز شاخساران
بتن پوشید گل، استیرق سرخ
بهاری لعبستان، آراسته چهر
چمن، با سوسن و ریحان منقش
در اوج آسمان، خورشید رخشان
فلک، از پست رانیها میرا

۲۰۲ - نهال آرزو

شاعر در جوایز ۱۳۰۳، از مدرسه انائنه امریکائی تهران فارغ التحصیل شده، قطعه ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده است.

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای
باغبانان تو را، امسال سال خرمی است
شاخ و برگت نیکامی، بیخ و بارت سعی و علم
خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد
غنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است
پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است
زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ما
به که هر دختر بداند قدر علم آموختن

همتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است
شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است

بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
نام این قوم از چه، دورافتاده از هر دفتری
طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری
گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند
دامن مادر، نخست آموزگار کودک است
با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم

۲۰۳ - نیکی دل

با بد و نیک جهان، ساختن است
آن را پشت سر انداختن است
بردن اینجا، همه را باختن است
کاندر اندیشه تیغ آختن است
دیو را دیدن و نشناختن است
توسن عمر تو، در ناختن است
خوشر از کاخ برافراختن است

ای دل، اول قدم نیکدلان
صفت پیشروان ره عقل
ای که با چرخ همی بازی نرد
اهرمن را بهوس، دست میوس
عجب از گمشدگان نیست، عجب
تو زیون تن خاکس و چو باد
دل ویرانه عمارت کن

۲۰۴ - هر چه بادا باد

چون تو، کس تیره روز گار مباد
تو، گرفتار ما و ما آزاد
تیر و اسفند و بهمن و مراد
گه بخرم و زم، زمان حصاد
کوتوال سپهر نفرستاد
غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد
مژده شادی و نوید مراد
از چنار و صنوبر و شمشاد
خاک جمشید و استخوان قباد
گاه در بلخ و گاه در بغداد
من چنین سرفراز و نیک نهاد
اوقتادم، زمانه‌ام تا زاد
ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
منعم و بینوا و سفله و راد
پایه سست است و خانه بی بنیاد
نشوی آخر، ای حکیم استاد
اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
چند گونی ز آذر و خورداد
که، درین چاه ژرف پا ننهاد
قفل این راز را، کسی نگشاد
تو و ما را هر آنچه داد، او داد
نشد آباد، این خراب آباد

گفت با خاک، صبحگاهی باد
تو، پریشان ما و ما ایمن
همگی کودکان مهتد منند
گه روم، آسیا بگردانم
بیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق
برگها را ز چهره شویم گرد
من فرستم بباغ، در نوروز
گاه باشد که بیخ و بن بکنم
شد ز نیروی من غبار و برفت
گه بیغام، گهسی بدامن راغ
تو بدینگونه بدسرشت و زیون
گفت، افتادگی است خصلت من
اندر آنجا که تیرزن گیتی است
همه، سیاح وادی عدمیم
سیل سخت است و پرتگاه مخوف
هر چه شاگردی زمانه کنی
رهروی را که دیو راهنماست
چند دل خوش کنی بهفته و ماه
که، درین بحر فتنه غرق نگشت
این معما، بفکر گفته نشد
من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است
هر چه معمار معرفت کوشید

چون سپید و سیاه، تبه شدنی است
چه توان خواست از مکناید دهر
بستک ایام، نرم سازدمان
نزد گرگ اجل، چه بره، چه گرگ
چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان کرد، هر چه باداباد
من اگر آهنم، تو گر پولاد
بیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

۲۰۵ - همنشین ناهموار

آب نالید، وقت جوشیدن
نه کسی میکند مرا یاری
نه توان بود بردبار و صبور
خواری کس نخواستم هرگز
من کجا و بلای محیبی دیگ
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش
از چه شد بختم، این چنین وارون
از چه در راه من فتاد این سنگ
راز گفتم ولی کسی نشنید
هر چه بر قدر خلق افزودم
از من اندوخت طرف باغ، صفا
باد باد آن دمی که میختم
باد باد آنکه مرغزار، ز من
رستنیها تمام طفل منند
وقتی از کار من شماری بود
چرخ، سعی مرا شمرد بهیچ
من، بیک جا، دمی نمی‌ماندم
من که بودم پزشک بیماران
من که هر رنگ شستم، از چه گرفت
نه صفائیم ماند در خاطر
آتشم همنشین و دود ندیم
زین چنین روز، داشت باید ننگ

کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
نه رهی دارم از برای فرار
نه فکندن توان ز پشت، این بار
از چه رو، کرد آسمانم خوار
من کجا و چنین مهیب حصار
نتوانم دمی گرفت قرار
از چه شد کارم، این چنین دشوار
از چه دریای من شکست این خار
سوختم زار و ناله کردم زار
خود شدم در نتیجه بیمقدار
رونق از من گرفت فصل بهار
چهره گل بدامن گلزار
لاله‌اش بود و سبزه بودش تار
از گل و خار سرو و بید و چنار
از چه بیرونم این زمان ز شمار
دهر، کار مرا نمود انکار
ماندم اکنون چو نقش بر دیوار
آخر کار، خود شدم بیمار
روشن آئینه دل زنگار
نه فروغیم ماند بر رخسار
شعله‌ام همدم و شرارم یار
زین چنین کار داشت باید عار

هیچ دیدی ز کار درماند
باختم پاک تاب و جلوه خویش
سوز ما را، کسی نگفت که چیست
با چنین پاکی و فروزانی
آخر، این آتشم بخار کند
گفت آتش، از آنکه دشمن تست
همنشین کسی که مت هویست
هر که در شوره زار، کشت کند
خام بودی تو خفته، زان آتش
در کنار من، از چه کردی جای
هر کجا آتش است، سوختن است
دهر ازین راهها زند بیحد
نقش کار تو، چون نهان ماند
برده غیب را کسی نگشود
گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است
عاقلان از دکان سپهر فروش
کس ز خنجر ندید، جز خستن
سالکان را چه کار با دیوان
چند دعوی کنی، بکار گرای

کاردانی چو من، در آخر کار
بسکه بر خاطر من نشست غبار
رنج ما را، نخورد کس تیمار
این چنینم کساد شد بازار
بسوای عدم، روم ناچار
طمع دوستی و لطف مدار
نشده، ای دوست، مردم هشیار
نبود از کار خویش، برخوردار
کرد هنگام پختنت بیدار
که ز دودت شود سیاه کنار
این نصیحت، بگوش جان بسیار
چرخ ازین کارها کند بسیار
تا بود روزگار آینه دار
نکته‌ای کس نخواند زین اسرار
منشین با رفیق ناهموار
نخریدند لؤلؤ شهبوار
کس ز پیکان نخواست، جز پیکار
طوطیان را چه کار با مردار
هیچگه نیست گفته چون کردار

۲۰۶ - یاد یاران

ای جسم سیاه مومیایی
با حال سکوت و بهت، چونی
آژنگ ز رخ نمیکنی دور
معلوم نشد به فکر و پرش
گر گمره و آزمند بودی
با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی
بودی چو پرندگان، سبکروح
آنروز، چه رسم و راه بودت
بیکان قضا بسر خلیدت
صد قرن گذشته و تو تنها
با سر چرخ می‌نهادی
در گلشن و کوهسار و وادی
امروز، نه سفله‌ای، نه رادی
چون شد که ز با نیوفتادی
در گوشه دخمه ایستادی

کونی که ز سنگ خاره‌زادی
کردی ز کدام جام می نوش
بر رهگذر که، دوختی چشم
بند تو، که بر گشود ازبای
در عالم نیستی، چه دیدی
دست چه کسی، بدست بودت

شاید که سمند مهر راندی
آفست زده حوادثی را
از دامن غرقه‌ای گرفتی
هر قصه که گفتنی است، گفتی

کاین گونه شدی نژند و مدهوش
ایام، ترا چه گفت در گوش
بار تو، که برگرفت از دوش
کاینسان متحیری و خاموش
از بهر که، باز کردی آفوش

دیری است که گشته‌ای فراموش
نانی بگرسنه‌ای رساندی
از ورطه عجز و ارهاندی
تا دامن ساحلش کشاندی
هر نامه که خواندنیست، خواندی

پهلوی شکستگان نشستی از پای فتاده را نشانندی
فرجام، چرا ز کار ماندی

گونی بتو داده‌اند سوگند کاین راز، نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پرچین بودست چو شاخه‌ای برومند
کردست هزار مشکل آسان بستست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی، ره راست بگشوده ز پای بنده‌ای، بند
شاید که به بزمگاه فرعون بگرفته و داده ساغری چند

کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای درین غار گردنده سپهر، گشته بسیار
بس پاک دلان و نیک کاران آلوده شدند و زشت کردار
بس جنگ، به آشتی بدل شد بس آینه را گرفت زنگار
بس زنگ که پاک شد به صیقل بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تذرو را تبه کرد شاهین عدم، بچنگ و منقار

ای بار، سخن بگوی با بار

ای مرده و کرده زندگانی ای زنده مرده، هیچ دانی
بس پادشهان و سرافرازان بردند بخاک، حکمرانی
بس رمز ز دفتر سلیمان خواندند به دیو، رایگانی
بس گذشت چه قرن‌ها، چه ایام گه با غم و گه بشادمانی
بس کاخ بلند پایه، شد پست اما تو بجای، همچنانی

بر قلعه مرگ، مرزبانی

شداد نماند در شماری با کار قضا نکرد کاری
نمرود و بلند برج بابل شد خاک و برفت با غباری
مانا که ترا دلی پریشان در سینه تپیده روزگاری
در راه تو، اوفتاده سنگی در پای تو، در شکسته خاری
دزدیده، بچهره سیاهت غلتیده سرشک انتظاری

در رهگذر عزیز باری

شاید که ترا بروی زانو جا داشته کودکی سخنگو
روزش کشیده‌ای بدامن گاهیش نشانده‌ای به پهلوی
گه گریه و گاه خنده کرده بوسیده گیبت و سر گپی رو
یکبار، نهاده دل به بازی یک لحظه، ترا گرفته بازو
گامی زده با تو کودکانه پرسیده ز شهر و برج و بارو
در پای تو، هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جان پاک رفتی وین نکته ز غافلان نهفتی
اندرز گذشتگان شنیدی حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
از فتنه و گیرو دار، طاقی با عبرت و بمی و بهت، جفتی
داد و ستد زمانه چون بود ای دوست، چه دادی و گرفتی
اینجا اثری ز رفتگان نیست چون شد که تو ماندی و نرفتی

چشم تو نگاه کرد و خفتی

این قطعه را در تعزیت چه رجز زگار خود سروده ام

چه ر آن تیشه که بر خاک تو زدیم ابر
 تیشه ابر بود که شد با عشت و بر آن من
 و صفت نام نهادند و به گرگت دادند
 درک گرگ تیشه ابر صفت گفتم تا
 نه گردون ادب بودم و در خاک شد
 خاک زندان تو گشت ابرم زندانی من
 از نه انست من دزد قفا آلم بود
 چو تو را بردم بخت بر به نام طایح
 آنکه در زیر نه من عا در درمانت
 کاش میخورد غم بسیر ایامان من
 بر خاک تو رفتم خط پاکت خوانم
 آه ازین خطا که تو نشسته به پیشانم
 رفتم و روز دایره ترا زشت کردم
 با تو در نظرم ارمیه نوران من
 بیوا سنگ و غم و حسرت بر همان منند
 قدم بر بختن از مهر به مهمان من
 صفی در زانظر همان میدارم
 تا بخوانند در رخ صفی پریشان من
 در بسیار چه من سر بگر بیان دیده است
 چه قنوت گفته سر بگر بیان من
 عضو جمعیت حق گشته و دیگر نخوری
 غم تنها و همجو رو و حیران من
 گل و ربان کد امین چمنت بنمودند
 که تکسرت حسن ارمیغ کلکستان من
 من که قدر گهر پاک تو میدارم
 ز چه صفی شدت را رانگر کان من
 من که آب تو ز سر حبه دل میدارم
 آب و رنگت چه ستار در لاله نام من
 من کی مرغ قزل حلقون تو بودم در خاد
 که در گوش نه ارمیغ و افغانی من
 گنج خود خوانیم و نفر و نگذاشتیم
 ارعجب جود تو با کیمت نهان من !

این قطعه را با بار سنگ نزار خودم سروده ام

اینک خاک همیشه با این است
 اگر چه جز غمی از ایام من
 صاحب آینه گفتار اروز
 دوستان به که نور یاد کنند
 خاک در دیده بر جان فرست
 بنید این ستر و عبرت گیرد
 هر که با شوز بر پارسی
 آدم هر چه تو انگر باشد
 انه را بخاک قفا حد کند
 زادن و کشی و پنهان کردن
 خرم آن کس که در این منته نگاه
 آخر چرخ ادب پر دین است
 هر چه خواستی شیرین است
 ساین فاقه و یا سینی است
 دل بی دوست دنی نمکین است
 سنگ بر سینه سپی سنگین است
 هر که را چشم حقیقت بین است
 آخرین منزل هستی این است
 چون برین قطعه رسد میکن است
 چاره نیکم و ادب نیکین است
 در بارسم و ره درین است
 خاطر را بسب نیکین است

دیوان اشعار پروین اعتصامی
پایان بخش ششم

پایان